# GOOLZĀRĒ HĀLL

*or*

*The Garden*

*of*

*Divine Ecstacy*

*Published*

*by*

**BURJORJEE SORABJEE ASHBURNER**

*from the Original*

*Persian Work*

*Compiled by*

**GOSAĪṆ BUNWĀLĪDĀS.**

*Surnamed Vali.*

*Bombay 1862*

هو الله تعالیٰ

# هذا الکتاب المستطاب گلزار حال

تالیف کسائین بنو الیداس المتخلص بہ ولی

# بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان

حمد ذاتی را که اصل ذات ماست ذات او در اصل اصلی ذات ماست
ذات ما در اصل فرع او هستند فرعها با اصل خود یکبو هستند
در وجود اشیا از و یابد جلا ما جلا له کلّ شیئ با طلا
اصل عالم نیستی هست او بود در همه بالا و در پست او بود

و له

ز خلوت چون بصحرا زد علم را منور ساخته لوح و قلم را
صفات از ذات و ذات از وصف ظاهر بجز ذاتش بذاتش نسبت با هر
جان و جسم و جان مرات ذاتش چه باشد جسم و جان عکس صفاتش
ز باطن ظاهرش چون سر کشیده لباس ظاهری در بر کشیده
ز باطن ظاهرش چون گل شگفته زهی پیدا به پیدائی نهفته
من و ما را نمود از بود او شد دو عالم را وجود از جود او شد

دو عالم چیست عکس از نور رویش — ز عکس او پدید این های و هویش
همه حق هست و حق با حق هویدا — بجز حق ذره خود نیست پیدا

## وله

در شهر نمود رند رندانه خود اوست — در عالم بود شمع و پروانه خود اوست
در ملک وجود جان جانانه خود اوست — القصه که هم نخل بر و دانه خود اوست

## وله

در باطن دانه شجر و بر دیدم — خود عین طلا صورت زیور دیدم
این کثرت عالمست در وحدت حق — چون مرغ درون بیضه مضمر دیدم

## وله

ما جمله صوریتم و چه معنیست آن یکی — ما قطره قطره ایم چه دریاست آن یکی
هم عین و غیر کثرت و وحدت ازو بدوست — در عین و غیر ما شده بی ماست آن یکی
آدم بهانه ایست دم او ز نفخ اوست — آدم مگو که خود دم مولاست آن یکی
وصل و فراق و قرب و دوری تمام رفت — تا یافته دلی که همه ماست آن یکی

## وله

لا آدم فی الکون و لا ابلیس — لا ملک سلیمان و لا بلقیس

فی الکل عبارت و بطل معما ٭ یا من هو القلوب مقناطیس

## سبب تالیف کتاب گوید

روزی از روزهای فصل بهار که اسباب خورمی آماده و ابواب نعمی کشاده بود در مکان متبرک هردوار با همنشینان خاص و اهل عرفان مجلس داشت درین ضمن ذکر کتابهای هندوی که متضمن بر مضمون حقیقت الحقایق باشد در میان آمد از ان جمعی یکی از هواخواهان صادق این نسخه زیبا و لطیفه رعنا را گذارش نمود چون طرز استیصال حظات نفسانی و آئین معموری گنجینه حقایق سبحانی دران مندرج یافت در خاطر حقیر فقیر نوالی الحسن که در شعر تخلص ولی دارد چنانچه این رباعی حسب حال اسم مذکور راست

### رباعی

نام بدنم نسبت بحجز نوالی ٭ در شعر تخلصم ولی ای والی
گر در نگری به اصل ذاتم یابی ٭ از اسم و ز جسم و از تخلص خالی

شوق در شوق فزود بنابران این گلدستهٔ حقیقت را از زبان سمسکرت یعنی از زبان هندوی بفارسی ترجمه نمود و باصطلاحات زبان هند با فرس سعی بکار برد تا طالبان صادق از مطالعهٔ آن حظ

وافر گیرند

وافر کرند واین نسخه در زبان هندوی پربودچندر آودی یعنی طلوع
قمر معرفت موسوم بود بزبان پارسی گلزار حال نام نهاد چون
مظهر تاریخ این گلزار حال      یکهزار و سیزده با شصت سال
گذارنده این مجموع اخبار چنین روایت کرده که در زمین دکهن زنار داری بود
بیدار ساز خفتگان عالم غفلت و رهنمای گمرهان طریق معرفت و سرآمد
حقیقت شناسان کشور یکتائی سر حلقه دانشوران دانائی یعنی کشن داس
بهت او مریدی داشت جوان نو رسیده از بسکه استاد در حق مرید مهربانی
کمال داشت میخواست که او را یکی از اهل عرفان الهی سازد ازین جهت اکثر
کتابهای تصوف و توحید باو تعلیم میداد اما چون میل مرید بخرافات قصه
خوانی و تقلیدات تماشای فراوان بود نصیحت استاد و مضمون نسخهای
تصوف در دلش جای گیر نمیشد کشن داس بهت که استاد عارف بود و در گفتن
شعر استعداد تمام داشت برای تلقین مرید خویش این نسخه را مشتمل بر شش چمن
ترتیب داد که در نمودن صورت نشان از تقلید و بازی مینماید
اما در معنی معتبر سخن تمام بر خودشناسی و خدا پرستی است

**چمن اول** در بیان آنکه انسان از صحبت جهل و بیدانشی صورت

اصلی خود را فراموش ساخته‌است اگر برهمونی طالع قدری به عرفان و علم الیقین صحبت گزیند پرده دوئی از پیش رخ او خارج گردد کشنداس بهت بزبان فصاحت بیان بمرید خود میگوید که در زمان حال کرت پرم نام راجه عظیم الشان بود روزی سوتر دهار یعنی شخص تقلید باز بلکه سوتر دهار آن را میگویند که در علم موسیقی و رقاصی و طلسم سازی دستگاه تمام داشته باشد ببارگاه سلاطین پناه راجه کرت پرم درآمد و جمعی از عورات که حوران بهشتی رشک آن حسن و لطافت شان میبردند و طایفه مردان که هر یک در علم رقاصی و سازندگی نظیر نداشتند همراه داشت وران وقت خوانندگان خوش الحان سرود طراوت فزای آغاز کردند و سازندگان شیرین دست سازهای فرحت بخش نواختند و روائی در پیش روی مجلس ایستاده کردند اول سوتر دهار یعنی تقلید باز آغاز کرد که ای یاران اندک دست از نواختن و دهن از خواندن باز دارید و بربندید تا مطلب خاص بروی کار آید زن سوتر دهار که در تقلید سازی بی نظیر بود در پس پرده رجوع کرد دید شوهرش گفت که ای دلبر من وزیر راجه کرت پرم که گوپال نام دا

مرد دانا و بزرگ و خیلی نیک نهاد و با اعتقاد ست بما از راه اخلاص التجا آورده میگوید که چون راجه در ابتدای شعور قدم جد و جهد در طریق معرفت و شاهراه سلوک نهاده بود میخواست که خود را از دام خودی در یابد و زنگ هستی موهوم از آئینهٔ دل زداید درین اثنا که حرص دنیای دون دامن گیر حال او گشته خیال ملک گیری در سرش افتاده چنانچه در اندک فرصت هفت اقلیم را بزور بازوی خود در تهٔ فرمان آورد و اکثر فرمان روایان شیر بیشه را بخاک برابر ساخت ازین جهت از نعمت معرفت الاهی بی نصیب مانده و از راه سلوک دور افتاده ست الحال که پیمانهٔ آرزوی راجه مذکور لب ریز گشته باز دلش بجانب عرفان که قبلهٔ حاجات سالکان تواند بود عنان تافته ست اگر آن نسخه پر بود چند را دوی از تصنیف کشنداس بهت یاد داری بوجه شایسته و بروش واضح بنمای که راجه بدیدن آن میل تمام دارد ان شاء الله از دیدن و شنیدن آن گره خودی که از دیر در دل راجه مستحکم شده مانده ست وا خواهد گردید چنانچه بزرگی میفرماید **فرد**

هرچه در عالم ست از صحبت ست ورنه کجا یافتی چوب بهای نبات

سو تر و ما بد باز بزن خود بدینوجه سخنات گفته رخصت داد تا تقلید بهرسی

که پیشتر درین نسخه مذکور خواهد شد مهیا سازد زنش در جواب گفت که ای
صاحب تمیز در خاطر من این حرف مطلقا جا نمی گیرد و بس تعجب می نماید چرا
که راجه کرت پرم در فرمانروائی همسال و صاحب ملک و مال است
و باتفاق گوپال وزیر اکثر راجه های کلان را پس پا ساخته خصوص
کرن سین راجه را که دم نخوت بر چشم و دولت خود میزد در طرفة
العین بملک عدم فرستاده دلش از حرص و هوای نفسانی و لذات
جسمانی چگونه خلاص شده راه معرفت دران جاگیر خواهد گردید رباعی

در راه خدا که مال داری بند است ، دل بستگی عیال داری بند است
یک کاسه درو زهر و شکر نتوان کرد ، تا دل همه به حق نداری بند است

فی الواقع شخصی که او قاتش در گیر و دار و کشتن و بستن و شکستن و ریختن
خون گرفته باشد چسان بیکمرتبه قطع نظر از صفات بشری که سراسر خانهٔ
بلا و آفت است نموده و جهت معرفت که رساننده بعالم ملکوت یعنی نجات خواهد گردید مثنوی

| | | |
|---|---|---|
| خانه خاله نباشد این طریق | | تا به بازی میتوان رفت ای رفیق |
| ترک سر در هر قدم باید ترا | ● | تا سر این رشته دست آید ترا |
| گر نداری طاقت این پیچ و تاب | | باعث درد سر خاصان مشو |

سو تر

۲/

شوبرده بار گفت ای پرستار با اخلاص درین سخن هیچ تعجبی نیست شخصی را
که باطنش از خواهشهای نفسانی پاک شده و دل از لذات جسمانی
سیرگشته نظر بر گنجینهٔ معانی افتاده باشد اگرچند گاه بمقتضای بشریت
از آن دولت لایزالی بی نصیب گردد باز چشم تمیز و دیده بد و رهبین
وا نموده راغب حقیقت الحقایق شود باک نیست و بسیار همچنین شده
که سالکان حقیقت از سبب فریب نادانی که مایل کنندهٔ خطهای نفسانی
است شاهراه سلوک گم کرده در خار و خاشاک کوچهای مجازی در افتاده اند
باز دل را از کوی ضلالت بر داشته بسوی هدایت آورده اند از اینجا
پی براه من عرف نفسه فقد عرف ربه برده از جام طریقت شربت
حقیقت نوشیده اند بیت هرکه در جد و جهد بست کمر آخر از
دامن مراد برآید سر فی المثل دریای عظیم الشان در هنگام کلیات که آنرا
قیامت کبرا گویند در جوش آمده تمام روی زمین را با این همه
کوه های پرشکوه در ته آب میگرداند و باز بر حد خود ساکن میشود
پس این را از طبع ذاتیه دریا نمیتوان گفت بلکه این معتقده را
موقوف بمقتضای وقت قرار توان داد و نیز بمثل پر ... ام

زنار دارا و تاری که بهانهٔ خون پدر خود بسیت و یکمرتبه در سر زمین کور کهیت که الحال تهانیسر مشهور ست تمام فرمانروایان قوم چهتریان را که دست ظلم بر فقرا و مساکین دراز میکردند و زمانه از جور و تعدی آنها به تنگ آمده بود در ته تیغ بید ریغ کشته و شایع ست که در خنک او جوهای خون جاری میشدند بعد ازان که بر جادهٔ سلوک آمدند و دو دوانی دو بینی از دل فراموش ساخته کم آزار مطلق کردیدپس اینهمه صفات او را بی حد ذاتیه اقرار نتوان بست همچنان این کوپال و زیر تمام فرمان روایان را که سر از جادهٔ عبودیت حق سبحانه تعالی بر تافته شیوهٔ ظلم پیش نهاد ساخته بودند همه ایشان را بملک عدم فرستاده راجه پریت کرم را بر تخت شاهی بی خلل نشاندبران ماند که راجه ببیک یعنی تمیز بر راجه مهاموه یعنی الفت با مور فانیه ظفر یافته پرده را یعنی عرفان را بر منصهٔ ظهور آورد چون سوتر دهار سخن را باینجا رسانید درین اثنا سوانگ کام یعنی تقلید شهوت در پس پرده آمده گفت که ای سوتر دهار واژگون طالع وای طلسم ساز کینه پیشه چه فضولهای غیر معقول ست که فتح ببیک یعنی تمیز بر راجه مهاموه می نمائی درجائی

کم هلی

که مثل ماندگان بنا کارگذار و خدمت گذار جان سپار راجه مهاموده در عالم
حیات بوده باشند نگیست که بر راجه مافتح تواند یافت سوتردهار این
سخن شنیده پاره ترسس بخاطر آورده بزوجه خود گفت که ای
همدم وهمراز من این مردی است پر زور و بیروت که از زبردستی خود
همه زبر دستان را زیر دست خود کرده که آن کام را مینا مند و از جمله
مصاحبان و عمده امرایان راجه مهاموده است و زن خود که رت یعنی محبت
فسق نام دارد همراه گرفته آمده سخن فتح جسک را بر مهاموده شنیده
اعتراض شده است حالا بودن مایان درینوقت درینجا خوب نیست
سوتردهار این حقیقت را بیان نموده دست منکوحه خود گرفته از آن
هنگامه بیرون رفت کام با زن خود از پس پرده برآمده پیش مجلس حاضر
شد اول رقص کرده بعد از آن با زن خود که رت نام داشت در گفتگو
آمد که دیدی آن بدبخت هیچمدان حرف ناپسند گفته از ینجا چون دزد
بگریخت حکم من بر همه ذی حیات جاری است در جای که برادهای من یعنی
طایفه زنان مهوش و نازنینان دلکش در نظر آیند و گلشن جنت نظیر
و باغچه‌های دلپذیر و خانه‌های رنگین و جاهای بهشت آئین و عطریات

حلاوت فزا و نغمهای هوش ربا و مهتا مهای خوب که مطلوب اهل نفس است
مهیا بوده باشد کدام مبسک یعنی تمیز وجه نصیحت کتب های حقیقت الحقایق
و چه توحید عرفان **فرد** بادهٔ گلگون اگر نوشی طریقت را اسلام
هوشی گر دربرت آید شریعت را دعا رت یعنی محبت فسق با شوهر خود گفت
که ای صاحب شجاعت پادشاه مایان که راجه مهابهوه یعنی الفت با مو
فانیه باشد مرد نیست نرم دل و امرایان راجه مبسک یعنی تمیز بغایت سخت
و زور آور است و بر مدبر واقعه شده اند میرسم و لیکن ملاحظه دارم که کار
بدشواری بکشد کام گفت که ای زوجه اینهمه بیدلی و کم همتی که از تو ظاهر شد
از خاصیت زنانست که ناقص العقل و افعه شده اند و الا در تمام مخلوقات
و موجودات عالم کسی کانه کیست که او زخم تیر ما نخورده که کشته شمشیر
خونخوار ما نگشته اول خود گواه همین بهیند ریعنی پادشاه روحانیان
است که از غایت مستی من با اهلیا زن مرتاض زنا کرده نتیجه آن
دیده دوم چند رماه یعنی قمر فریفته زن استاد خود که در معنی ما در
توان گردیده کارش بجائی رسیده که از آن ندامت هنوز بر
رویش هویداست سیوم برهما یعنی حضرت آدم از سبب مستی

من چشم تیز بر دوخته دنبال دختر خود دویده بود غرض که از نهانا تا چند
گویم اگر بخواهم تمام عالم را برهم زنم تا هیچ یکی را شناخت
خویش و بیگانه نماند رت گفت که ای بزرگ زاده اگرچه میدانم که همه
عالم در زیر فرمان تست و همه فرمانروایان روی زمین از ان
تو هیچکس را با تو مجال معاودت نیست اما گفته اند **مصرع**
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد شنیده می شود که راجه جبیک
هشت وزیر غایت زبردست و عاقل و دوراندیش و حقیقت کیش با
خود همراه دارد اول شم یعنی جمعیت باطن دوم دم یعنی جمع
کردن اعضا سیوم جم یعنی پرهیز از خونریزی و راست گفتن و دزدی
نکردن و پاک بودن و بی آرزوی شدن چهارم نیم یعنی طهارت نمودن
و قناعت کردن و مطالعه کتب حقیقت و هرچه کند برای خدا کند
پنجم پرانایام یعنی دم کشی که آن راسته نوع قرار میدهند ششم
پرتیاهار یعنی خواهش را از حرص باز داشتن هفتم دهارنا یعنی دل را
بحق تسلیم کردن هشتم سماده یعنی محو در حق بودن کام گفت که ای
دلبر من تو که از شنیدن ولاوری وزرای راجه جبیک ملاحظه

بخاطر می آری ظاهراً کیفیت وزرای وغازیان راجه مهاموه را شنیدهٔ
بشنو که بر تو بوجه نیک معلوم میسازم اول فقیر که کام یعنی شهوت نام
دارم با طایفهٔ عورات که تمام ذیحیات فریفته و شیفته آنها بیند اگر احیاناً
خیال و تصور آن در دل تجرد و گزینی و گوشه نشینی بگذرد آتش
آن شوق بهیچ نوع فرو نمی نشیند دوم دوالی این درد تجرد صبر نمی بیند
و مردمانیکه زن مهوش و عروس دلکش همیشه با خود دارند یعنی اهل دنیا
آنها خود حلقه بگوش ما هستند دوم هنسا یعنی خونریزی سیوم کرودهه
یعنی غصه چهارم لوبهه یعنی طمع پنجم مد یعنی مستی ششم مچهر یعنی تکبر هفتم دنبهه
یعنی ظاهر آراسته و باطن تیره هشتم مهما یعنی دروغ دمی که این همه
وزرای راجه ما باتفاق یکدیگر در دفع راجه بیبک و لشکریانش کمر سعی بر
بندند یقین بدان که هیچکس را قدرت مقابلهٔ اینها نخواهد بود و ایشان
همه بیاره کاه راجه مهاموه پناه خواهند آورد رت گفت که ای شوهر
شنیده ام که راجه مایان و راجه بیبک هر دو از یک قبیله پیدا شده اند
کیفیت این مقدمه چنانچه هست بمن بازگو کام گفت که ای زوجه این تحقیق
است که تو شنیدی اول از اجتماع پورکهه یعنی محیط در کل شیئ

و ما یا یعنی قدرت وصفت کثرت دل پیدا شد وآن دل د و عروس دارد
یکی پروِرت یعنی گرفتاری باموراتِ دنیا دوم نِورت یعنی ترک ما
سواحق وازپرورت راجه جهاموه وکرودهه ولوبهه وغیره بوجود آمدند
وازنیورت راجه بیبک وشم ودم وغیره که تفصیل این جماعه بالا مذکور
شده پیدا شده قدرت پرسید که ای شوهر دانا دل هرگاه شما
همه پسران از یک پدر باشید ونسبت برادری شمایان لاریب در
میان جلوه گر باشد اینهمه آثار دشمنی وخلاف بایکدیگر از چه روی
بظهور آید کام گفت از قدیم شده آمده است که بواسطه کمی وزیادتی ملک
ومیراث در برادران خصومت و مخاصمت پیدا میشود و پدر مایان
که دل باشد صاحب قران عالیشان است تمام عالم در تحت فرمان
اوست چون راجه مایان یعنی مهاموه مطابق مرضی پدر خود میرود وشب
وروز کمر بسته در خدمت پدر حاضر میباشد بنابران پدر از روی مهربانی
ملک بسیار و دولت عظیم باو تفویض فرموده وراجه بیبک سوای
مرضی پدر کارها میکند و در خدمت کردن خیلی کاهلست از جهت دولت
وملک باو کم داده یعنی در عالم خال خال از اهل بیبک اند پس

آنها برافزونی دولت ما بان نظر حسد و غیرت بر گماشته دشمنی پیدا
کرده اند رت گفت ای صاحب همت اول بنیاد عداوت سهل بوده
اما رفته رفته کار بجائی رسیده که شما از هر دو طرف دشمن جانی شده اید
الحال این را الفراما که هیچ علاج هم هست که دشمنی ازین فرقه بر طرف گردد
کام گفت علاج هست اما چون تو فرقه زنان هستی و زنان را همت
بلند نمیباشد ازین مرا هیبت آنرا بتو نمیگویم رت پرسید که خواهخواه
از راه لطف بر من اظهار کن کام گفت که از بعضی مردم چنان شنیده ام که در قبیله
بدیا نام عیسی علمی که بحق واصل سازد راجستی یعنی دیو صفات پیدا خواهد شد
و تمام قبیله را بهلاک عدم خواهد فرستاد آنزمان بنیاد دشمنی
از پا خواهد افتاد رت از استماع اینحال ترسناک شده گفت که لعنت بر
قبیله اش باد که در وا زنفتم راجستی نامهربان پیدا شود و تمام
قبیله را خوراک خود سازد کام گفت که ای همدم من بر آرایش گفتار
اندیشه مکن خدا داند که گوینده این سخن آرام را براست میگوید
یا دروغ رت پرسید ای شوهر او صانع و اطوار بد یار اجستی بمن
بگو و نیک و اما که چگونه پیدا خواهد شد و چه خواهد کرد کام گفت که چنین

حکایت
۲/

حکایت میکنند که مایانی قدرت وصفت که آن راعورت آن پور کهه
یعنی محیط در کل شئی قرار میدهند و دل فسرزند از وجود آمده
بدیا نام فقیر راجه سی صفت نیز از همان دل هویدا گشته تمام قبیله را
بغارت خواهد برد رتت از شنیدن این سخن بی هوش شده بر زمین
افتاده کام از روی شفقت او را برداشته در کنار گرفت و گفت
که هیچ چه غم مخور و بیقیراری بر خود راه مده تا که من در قید
حیات باشم قدرت نیست که آن راجهسی صفت و هیچکس بر
لشکر ظفر اثر راجه مهاموه فتح تواند یافت باز رتت پرسید که
ای صاحب فطرت خود میگوئی که آن راجهسی بدبخت در قبیله ما پیدا
خواهد شد و باز میگوئی که قطع سلوک از طرف مایان نموده
بطرف راجه بیبک میل خواهد کرد و اینکه میفرمائی که تمام قبیله را
معدوم خواهد ساخت پس در حیرتم که مادر و پدر راجه بیبک
وغیره در یک قبیله هستیم هرگاه همه را معدوم سازد تعجب مینماید
که اهل بیبک یعنی تمیز چرا به آن راجهسی خوشخواز محبت میکنند و عزیز
میدارد کام گفت که سرشته و حال احوال بدیا مذکوره این است که

ببیک یعنی تمیز یک تن او بنکهد نام یعنی لباب اسرار اتهاوتی
بزدا رد چنان میگوید که از آن عورت پربود هه یعنی معرفت نام نسبت
بدیا علی که یحی واصل میسازد نام دختراز وبوجود خواهد آمد و از تولد
شدن او همه وزرای لشکریان راجه ببیک قوت وقدرت
بسیار حاصل خواهند کرد رتی پرسید که ای شوهر کیفیت نا همواری
وسخت دلی وبیمروتی بدیا مذکور بمرتبه کمال گفتی این همه بزرگان و مرتاضان
آنرا از جمله نیکان شایسته کرداران زچه رو قرار میدهند کام گفت
که ای دلارام من مردمانیکه مرده دل وابلیس صفت واقع شده اند
از نجاست اخلاق ذمیمه وازکثافت اوصاف بهیمه سینه پر از باطن
تیره دارند همان تیره باطنی وخیره دلی باعث استیصال آنها میگردد
چنانچه از آتش دود پیدا میشود در رفته رفته همان دود صورت ابر
گرفته وازابر آب شده بر سر آتش مسطور که درحقیقت دود ازو
پیدا شده است بارش مینماید و زود آتش را معدوم میسازد
و همچنان راجه ببیک ولشکریانش ازبس حاسدی در پی استیصال
مایان سعی بکار میبرد اما از پیدا شدن بدیا مذکور خود هم بهلاک

عدم خواهد رفت چون کام سخن تا اینجا رسانید درین ضمن ارسطو آنگ
راجه جسبک در پس پرده آمده با آواز بلند گفت که ای فضول گوی نا
هموار روای بد سرشت کج رفتار روای تیره ساز دلهای مردم وای
گمراه کننده هژده هزار عالم و آدم تو چطور نایان را بد در دل دخیره

| | | |
|---|---|---|
| کلوخی دو بالای هسم چیدهٔ | | دل وانمودی **بیت** |
| غم چند بر کردن دل سوا | | درو خانمان کفته تجیدهٔ |

تو ما مشش بنی خانه روز کار اگر این سخن از ان میگوئی که من ترک
از پدر خود کرده میباشم سبب این ست که چون در داستانهای حقایق
و معارف آمیز چنان فرموده اند که اگر مرشد یا استاد یا پدر
باشد و در نفع و ضرر خود نظر تمیز نکند و طریق سلوک را
گذاشته باخلاق ناپسندیده و اوصاف ناشایسته بپردازد
و از بد را به رفتن و مردم آزاری ملاحظه نکند لازم
ست که از ترک باید داد و صحبت او نباید کرد **بیت**

| | | |
|---|---|---|
| ای فرشته بد نیو و د منشین | | بد نکو بد مبین به بد منشین |
| صحبتی بی اثر نمی باشد | | ساده را ازین خبر نمیباشد |

و این پدر مایان یعنی راجه دل بذوق ولذات نفسانی و حظ های
جسمانی که در آغاز خوش آینده و در آخر کار زشت است
خورسند شد صحبت کیشان شرارت انگیز که کنایت از غضب
وطمع و بی انصافی باشد اختیار نمود از صحبت نیکان و پاکان یکسو
افتاده ازین ممر من از پدر خود دوری گرفته صحبت او را ترک داده ام
و سوای این از پدر من امری دیگر بسیار زبون سر زده است
پورکه یعنی محیط در کل شیئ پدر بزرگوار خود را گرفتار انواع
غم و اندوه ساخته ازین گناه کبیرا وسطای خاطر من ازو متنفر است
کام که با زن خود در هنگامه تقلید رقص میکرد این حرفات شنیده
آهسته با زن خود گفت که شنیدی این آواز راجه بیبک یعنی تمیز نیست
اینهمه که وجود او لاغر است از سبب کم خواری و شب بیداری خیال بکن رباعی

کم خوردن و کم گفتن و خفتن چه خوش است | در عزلت ذل محو نشستن چه خوش است
از خلق و جاه و مال و تقلید و گناه | فارغ شدن و از همه رستن چه خوش است

برهمت نام زن که کنایت از عقل کامل باشد همراه دارد و سخنانیکه
خلاف مرضی راجه بیبک از زبان ما سر زده آنرا شنیده خیلی بر جوش و

خروش آمده ست حالا بودن ما یان مناسب نذارد این را گفته
دست عروس خود گرفته از هنگامه بیرون رفت راجه ببیک با زوجه
خود که مت نام دارد از پس پرده برآمده پیش مجلس آمد و بامت
گفت که ای دلیپ نیرمن دیدی که آن بدبخت چه حرفات غیر معقول گفته
بیرون رفت ما یان را گرفتار و بدکردار قرار داده و خود را از
جمله نیکان و پاکان روزگار تصور نمود مت گفت که ای صاحب انصاف
اکثر مردم کوته اندیش که از دانش مندو رنی و دوربینی عاری و تهی دست
اند و از شرارت اخلاق نام رضیه و اوصاف ردیه نیت خود از مردم آزاری
و بدکرداری انبار با جمع کرده و میکنند و ببوی خود نمی بنیند و در عیب
جوئی دیگران که جمله آن برابر یک ذره نیست کرسعی می بندند چنانکه
بزرگی میفرماید رباعی دانی مگر این زمانه ضبطی دارد
با خود عهدی بخویش ربطی دارد در معنی همه ذره چو نیکو بینی
هر یک بدماغ خویش خبطی دارد راجه ببیک گفت که ای مهوش مزاج
دان پورکهه یعنی محیط در کل شئی بحد و نهایت ست و از کسی
نزاده ست و قدیم ست و حیاتش را در سرادقات لم یزلی اوا

منیت وعقل دراد راک او عاجز وعبار نیستی بر دامن هستی او نمی نشیند و از آلایش تعلقات منزه ومبراست **گلشن راز** توانائی که در یک طرفة العین زکاف ونون پدید آورد کونین **قطعه**

درین خانه هم خانه ظاهرست / به بین زانکه ظاهر ز ظاهر تراست

درین خانه مردیست پنهان بکرد / همون منزل و راه وهم رهبراست

درین خانه ذاتیست بس با صفات / همون نقش و نقاش نقش آورا ست

درین خانه عین ست کثرت نما / همون ذکر و مذکور وهم ذاکرا ست

درین خانه سریست از عکس حرف / همان روح جان و هم او دلبرا ست

درین خانه شاهیست ملبس گدا / همون دار و فی الدار وهم داورست

درین خانه آن خانه سازی ولی / همون صنع و مصنوع و صورت گرست

**وله**

سوگند دوست دارم / چیزی که دوست دارم

در زیر پوست دارم / این پوست پر ز یار است

اما این بدبختان چند یعنی فهاد و غیره چنین علیم وخبیر را از اوج دانش فرود آورده در تنگنای جهل و بیدانشی و نافهمیدگی انداخته اند

کم مطلقا

که مطلقاً از مبدا و معاد خود خبر ندارد و نه از اصل حقیقت اثری
و نه از خود گذری **بیت** خود بیخبری تمام کوری و کریست
نازم به خبر که همه صاحب نظری ست انسان هر یک محمد و موسائیست

**فرعونی و بوجهلیش از بیخبریست**

این وزرای و وکلای همه مه باوجود آنکه چنین گناه عظیم کرده اند و
خودها را از جمله راست کیشان و نیک اندیشان میگویانند و ما یان را
که در پیچ خلاصی او که در دام جهل و بند او ناد انی افتاده است
میگوشیم بد درون و بد نهاد قرار میدهند **مثنوی**

هر یکی ناصح برای دیگران ناصح خود یافتم کم ای جوان
عیب جوییهای اهل دل کنند پیش اهل دل چو طفل احمق اند
اهل دل را احمقان بخیده نیست کور معذور است کور ادیده نیست

مت یعنی عقل کامل گفت ای پادشاه عالم پناه وای راه نماینده بهر
گمراه در حیرتم که آن ذات پاک که در صورت همه موجودات و
مخلوقات نور او ظاهر است و هویدا میباید او را چگونه در خندق
جهالت و ضلالت انداخته ابله نادان و هیچدان ساخته اند را چه گفت

ای نیک کیش مردان را اینهمه بلا و محنت و درد و رنج و اندوه
که پیش می آید همه از تاثیر صحبت و محبت زنان است که ناقص عقل
واقع شده اند همچنان این پورکهه که خلق کند با خلاق خدا تخلقوا
باخلاق الله از سبب صحبت مایا یعنی صفت کثرت صورت
اصلی خود را که بس روشن و دانش پیکر بود فراموش کرده
از عالم یکتائی و لطافت در تنگنائی دوتائی کثافت افتاده است **فرد**

خاندان نبوتش گم شد ‌‌ پسر نوح با بدان بنشست

مت پرسید که ای نگهبان عالم در حضور پر نور ذات پاک که هزاران
هزار آفتاب کمتر از ذره مینماید مایا چه وجود و چه قدرت دارد که چنین
روشنی آفتاب عالم تاب را از نشئه تاریکی توانند پوشید راجه
گفت که ای دوربین این ما یا طرفه عورتی است که فریب دهنده
هژده هزار عالم و آدم بوجود آمده است پورکهه را البته از راه
راست میبرد و گمراه میسازد اما پورکهه یعنی روح مثل سنگ
بلور است که بجز سفیدی روشنائی چیزی دیگر در وی نیست لیکن
اگر چیزی برنگ سرخ و یا سبز یا سیاه یا زرد پهلوی او

بلکه زرد همان رنگ دران منظر می آید بصورت همان نیا بلیت
ساده با هرچه روبرو گردد بی شک از سادگی همو گردد
اما اگر بدیدهٔ حقیقت وچشم تمیز دیده نظر کنی بهمان سفیدی و صفائی است
که اصلا تغیری و تبدیلی درو راه نیافته فرد
انواع و رنگ صورت اگر بینی اندرو آئینه هرچه دید فراموش میکند
همچنان این نورکه که در حقیقت عین است از صحبت ما یعنی قدرت
و صفت برنگ غیر میاید مثنوی از هستی خود خبر ندارد

در خویش کهی نظر ندارد
غافل شد ازمراتب خویش
افتاده بخاک زار و دلریش
چون بنده بوهم سرسری شد
با نسبت بر تبه خری شد
وز مایهٔ هستی توانگر شد
پابندی او بوهم او شد
در بازی رسم این افاضات
گر برد شود کهی شود مات
کم کرده بر رسم اسم خود را
وانسته نه این طلسم خود را
کر بادهٔ معرفت نبو شد

مضمون صفت بخویش جوشد

مت پرسید که ای اگاه از ماضی و مستقبل و حال از چه سبب

اینچنین خداوند عالیشان که در عین نشان بی نشان هست فریب آزمایا
یعنی صفت کثرت خورده که صورت اصلی خود را فراموش نموده چون بینوا
یان بی مایه و بی قرار و همیشه در آزار اند راجه گفت که ای گزیده کردا
هیچ سببی در میان نیست آما خاصیت طایفه عورات چنین قرار
یافته است که اگر در دل مرد جا یابند کدام کار بد نیست که از دست او نکنانند
کاهی از کاشتن مهر و محبت برآورده در گلخن غصه و قهر در آرند و
کاهی از عالم دوستی کشیده در جنگل دشمنی گذارند کاهی از
قبایل و خویش و اقارب جدا سازند و کاهی با یکدیگر نزد و غا بازند
مت پرسید که ای دانا دل هرگاه سببی در میان نباشد دیر
که مایا بی سبب چطور فریب داده این چنین دانش پیکری را در صورت
پیدایش آورده و از عالم آزادی و شادی کشیده در صحرای درد و
اندوه و بیابان کلفت گذاشته است رباعی دنیاست که آرام
در و پیدا نیست جز ناکامی کام در و پیدا نیست
پیوسته بیک چیز معطل وارد گر جام بود باده در و پیدا نیست
بیت خانه خود کم از سرای به بین نی چو باغ و مقام و جای به بین

چون مسافر نشین درین خانه که بود خانه از تو بیگانه را چه مبیک
گفت که ای زوخچه تو بسیار پرسیدی و میل تو بدانستن آن تمام است
ازین جهت سبب آن را تو اظهار میکنم بشنو چون مایا یعنی قدرت
صفت دید که این پورکهه یعنی محیط در کل شیئی بجمیع اوصاف
موصوف ست در همه و از همه منزه و مبراست اگر از چنین مرد بزرگ
یک فرزند ارجمند از من پیدا شود و پادشاهی عالم ستهکانه را که
و فوق و بالا باشد برو تفویض کنم این خطره از دل بر داشته مایا
مذکور که او را بیج درخت هر سه عالم قرار داده اند بنظر خواهش
والتجا در پورکهه نظاره کرد مشهور هست که مرد از کرشمهای
نازنینان البته فریفته میشود القصه پورکهه بنظر خواهش والتجا
در مایا نگاه کرد که در طرفة العین مطلب خاص مایا مذکور از باطنش
بظهور آمد یعنی فرزند حاصل شد و نام آن فرزند جان نهاده
و قالب های گوناگون از عناصر پنجگانه که کنایت از آب و آتش و باد
زمین و هوا باشد مهیا ساخت و هر یک قالب را نه دروازه مزین
کرده همان یک جا در ان قالب های که از احاطه شمار و خیال

بیرون است آماده کرده چنانکه مسعود بک میگوید **فرد**

یک بیست بصد سینه و یک روی بصد آئینه    یک شاه بصد کشور و یک ماه بصد ایوان

بعد از آن تا آنکه ذکر هر فضیلتی که خود داشت به شبر تلقین کرده است
گفت که این سخن راست است هر صفتی نیک باید که در مادر باشد
تا تاثیر آن در پسر هم جلوه میدهد راجه بلبیک گفت که ای دوستدار
من ای جان در حقیقت ذرهٔ نور آن ذات پاک است زینت و نیای
بخش آب و خاک چنانچه بزرگی میفرماید **بیت**

روح در مرات قالب خود ظهور جلوه اوست    شخص را شناس کان هم اول و آخر هم اوست

**وله**

در عالم تن به لامکانی جان است    پیدا و نهان آنچه بدانی جان است
پیوسته نه جان جان نشان میطلبی    آن نیز ز جانان نشانی جان است

**وله**

با کس از خود مگو چه چیز و چه    در خود از خود بجو چه چیز و چه
هر گاه ز سوای حق نباشد چیزی    تو خود از خود مگو چه چیز و چه

نیز راجه بلبیک گفت که همین جا نسبت
که بعضی او را دل مینامند و او یک زن پرورت نام یعنی
گرفتار با مور فانیه با خود داده از و پسر کلان بوجود آمده است

که از

کہ آن را آهنکار یعنی بیندار میکویند چون جان بآن پندار میل
والفت تمام گرفت کبر و منی در و افزود ایه یا تمام یعنی جهل و بعد منتهی
و خواهش در ربود و بر بستر غفلت چنان بخواب رفت که
صورت اصلی خود را یعنی بس لطیف و صاف یعنی نور مطلق که بود
فراموش ساخت **بیت** از خواب روی تاب دل اند
خواب زنده نیست　　دل زنده نیست پس تو هم از مردگان حساب
را چه بسیک میکوید چنانچه کسی در خواب گفتگو میکند و آن گفتگو در
حالت بیداری اعتبار ندارد همچنان این جان که بر بستر غفلت در
خواب دراز رفته است از عین طغیان خواب گفتن گرفت
که این پدر و مادر و یار و برادر از ماست و ملک و میراث
و حشم و دولت و این همه عمارت و باغات و عورات و اطفال
از ما هستند و من دانشمند بی نظیر و من پادشاه عالم گیرام
**بیت** زن و فرزند و جاه و مال تو　　تو بخوابی و این خیال تو
چون آزین خواب میشوی بیدار　　می شناسی که چیست اصل اصل کار
**وله** چون روح بهر چه روبرو میکرد　　از فرط لطافت او همو میکرد

چون غفلت بود خوی او اول سال اکنون بهمان عادت وخو میکرد
هست یعنی عقل کامل از راجه بلیک یعنی تمیز پرسید که این پدر شما
یعنی دل که از راه غفلت و نادانی در خواب جهل و بیدانشی فرو
رفته است این همه دروغ را در عین خواب راست دانسته الفت
به آن چیزها میکرد هیچ علاج هم هست که او ازان خواب عظیم
بیدار شود و صورت اصلی خود را بشناسد راجه بلیک
از شنیدن این ماجرا سر فرو کرده ماند و جوابش زبان
نکشاد باز مت پرسید که ای هادی سبیل معانی وای سالک
طریق دولت جاودانی اینهمه شرم و سر فرو بردن گریبان
تفکر از چه راه است راجه بلیک گفت که ای خیرخواه حقیقی چون زنان را
غیرت از حد زیاده است که هیچ عورت را سوای خود در خانه شوهر
نمی تواند دید ازین ممر با تو حقیقت این کار را اظهار نمیتوانم کرد مت
گفت که ای یار قدردان این خصلت از زنان دیگر خواهد بود
اما باعتقاد من زنی که در رضای شوهر خود نباشد در آتش
دوزخ میسوزد زنانی که راست کیش و بدور اندیش و عفت
گزین

گزین می باشند حکم شوہر را حکم قضا تصور میکنند راجہ بھیک گفت
که ای سزا جدان با اخلاص اگر تو باین پایه آمدی سخن راست را از تو
پنهان نمیسازم یک زن دیگر دارم که نام او را اونیکهه یعنی لباب
حقیقت الحقایق مدت مدید گذشته که او از من آزرده شده جدائی
اختیار کرده است اگر شانت وغیره یعنی دل را بخواهش نمودن اطریق
دلاالته رفته نسخات نرم نرم از طرف من باو بگویند او را مهربان
ساخته پیش من بیارند و بعد از آمدن او اگر تو نظر حسد بر وی نکاری
و در صحبت من خلل نه اندازی این سه مکان تعلق بتو دارد اول جاگرت
یعنی بیداری دوئم سوپن یعنی خواب سیوم سکهوپت یعنی
سرور که نه آنجا حالت بیداری باشد و نه خواب بتو واگذاشته
در مکان چهارم یعنی تریا او نیکهه در خلوت بگذرانم و امید وارم
که در فرصت اندک پرنو دهه چیندر یعنی ماهتاب عرفان نام
از بطن او متولد شود و تاثیر آن پسر معرفت آمین و توحید گزین اینست که
پدر مارا از آن خواب بیدار ساخت مثنوی صحبت عام
ضررها دارد * صحبت خاص اثرها دارد * قدر هر کس بود

از فعل عمل صحبت بی‌عمل آرد خلل ای خوش آنکو بعمل جوشیده
غیر حق را ز نظر پوشیده چشم بر دار از اهل غرضی صحبت اوست
سراپا مرضی آنکه توش دیگر فعل دیگر دل او بین بزبانش سنگر

**وله** دوربینی همیشه نور بنور کوته اندیش و بظلمت مستور
دوربینی تو گر بار شود در و دیوار تو گلزار شود مت

گفت که ای عنبر گذار اگر ازین تدبیر بزرگوار تو از قیدهای منی
خلاص شود و از خواب غفلت بیدار گردد من هم رضامندم و سر از
اطاعت و فرمان تو بیرون نمی‌نهم البته در طلبیدن
او نیکهد معطل نباید کرد و در آوردن و اهمال نباید نمود مصرع
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست راجه نیک از استماع
این کلام طراوت نما و حلاوت فزا خوشدل شد و با زن خود
گفت که ای عروس زیبا در رضاجوئی و نیک خوئی
بی همتا و بی نظیری اکنون که تو بر پایهٔ عنایت و شفقت شده همه کارها
حسب المدعا بانصرام خواهند رسید این پورگهه که در حقیقت
بیچون و بیچگون است و از تاثیر صحبت جاهل و پندار خودی و دو رنگی

وغیره از کاشتن معرفت و صحبت گلخن بیدانشی و ضلالت افتاده است
کیفیت اصلی خود را از یاد داده است برای قطع مایا یعنی غفلت و
بدیا نام دختری و پر بود به چند نام پسری پیدا ساخته ان جماعه
که گمراه سازنده پورکهه هستند بعالم فنا فرستاده شود این پورکهه را
که از صحبت آنها جیو یعنی علیم مقیم شده مانده است برهم یعنی
روح علیم مطلق کرده شود و در عوض خون ان جماعه که بالا مذکور شده
قتل خواهم رسانید چنان قرار داده ام که بعد از خلاص شدن
پورکهه یعنی وقتی که علیم مطلق کرد من هم وجود هستی خود را معدوم
ساخته در همان پورکهه یعنی محیط در کل شیئ محو خواهم گردید فرد

کیمیاگر خاک زر سازد عجایب میبری
هر با شد کیمیائی خاک را سازد طلا
سالک که ز راه چشم دل بینا شد
در چشم دلش حقیقی پیدا شد
دانست که من قطره این دریا ام
دانسته همان چشم زدن دریا شد

ولہ

منسوب بحق ازین کف خاک شوی
از نسبت حق بهر چه غمناک شوی
از نسبت حق بخویش آشفته مباش
دریا شو و خراب و تو پاک شوی

راجه بهبیک باین طرز مشورت باتفاق مت یعنی عقل کامل نموده بهبانه
رخصت ساختن تشم و دم وغیره وزرائی و وکلای خود بطرف
تیرتها یعنی زیارت گاه‌ها دست عروس خود گرفته از اکهاره بلی
رفت یعنی سوانگ آخر شد **بیت** باید طلب اندر ره دلدار
درست همت درکار باید ای یار درست اخلاص درست
صبر ناچار درست زین چار درست میشود کار درست
**وله** تا خود نکنی ز معرفت شیرین کام حاصل نشود کام تو از
نقل کلام حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال از گفتن حلوا نشود شیرین کام
**وله** منشین زیر پشانی روشنی خلاص اغماض کن از توجه وجه خلاص
اخلاص پراگنده خود از همه جا یکجا کن و با خدا ده و خیر اخلاص
**وله** حق یار تست گفته تسبیح تو یار نه کارت فرموده تسبیح در کار نه
جانی داری حرکات می باید کرد ای خانه خراب نقش دیوار نه

## چمن دوم

در بیان آنکه راجه مهاموه یعنی الفت با مور فانیه خبر قصت راجه

بسیک یعنی تیز برای استیصال خود شنیده لشکریان خود را
جابجا تعین ساخت تا عزم راجه بسیک صورت نپذیرد اول
خوانندهای الحان سرود آغاز کردند و سازهای نوا ختند
بعد ازان سوانگ دنبه یعنی ظاهر پارسا و باطن آلوده از
پس پرده برآمد و این سخن به آواز بلند گفتن گرفت که راجه مهاموه
همین حکم کرده است که راجه بسیک با وزرای خود مصلحت نموده
اکثر ارکان دولت خود را بطرف تیرتهه ها و زیارت گاهها تعین
نموده است قصد دارد که پربودهه چندر یعنی قمر عرفان پیدا سازد
و ما را با تمام قبیله منیت و نابود کرداند پس لازم است که وزرا و
امرایان عظام ما هم از خواب بی پروائی بیدار گشته صلاحها و پیراهنها
پوشیده شب و روز حاضر باشند که دشمنان در کمین گاه است و من
که دنبه نام دارم و از فدویان راجه مهاموه هستم چنان حکم شده که در
شهر بنارس که آن را اهل هنود کلت پوری میخوانند یعنی مکان
نجات بخش رفته سکونت نمای و هر خللی که در بنای طریقه ریاضت
کیشان صلاحت شعار و خداپرستان معرفت اطوار و صاف

باطنان حقیقت اندوز و درویشان خودی سوز نوائی انداخت
باعث جزا و موجب ازدیاد منصب تو خواهد شد از ین تمم حسب الحکم
راجه خود در شهر بنارس رفته ساکن میشوم این سخن گفته در همان اکهاره
جائی که رقص میکردند درآمد سوانگ و بهیه بعضی با بلباس سنخی
و بنوالی ملبس شده و تسبیح دراز در دست گرفته و تمام بدن
قشقه کشیده و بهان اخیل در خیل آراسته جابجا نشیناند بیت

از زبان در ذکر و در دل صد دغا   مانده در دعوی بعید از مدعا

و گروهی دلق درویشی دربر کرده و کلاه جرفیانه طرحانه بر سر گذاشته
تو د بارا از جمله مرتاضان خودی سوز قرار داد بیت

در بطون چون جاهل و عالم برون   از برونش پاک و ناپاک اندرون

و له
ظاهر آباد و باطنش تیره   ظاهرش نرم و باطنش خیره
این دورنگی ترا خراب کند   پرده از آب در سراب کند

طایفه کتب حقیقت الحقایق در پیش داشته و شهرت دانائی
خود مثل نشست و بهاس و بالمیک یعنی عالمان و فاضلان داده
سر در گریبان تکبر و فریب نهاده ابیات ظاهر خود را

همه آراسته در طلب جیفه چو سگ خواسته شرم و حیا را
ز دل انداخته در بدری پیشه خود ساخته **رباعی** زاهد چه شد
ار زهد رواجی داری از حرص و هوا بفرق تاجی داری در
خلوت فقر نیست گنجایش تو برخیز بخلق احتیاجی داری در فرقه
دنیهان ظاهر پرستائی و رعنائی پرنور و در باطن به تیرگی و رسوائی
معمور و از افزونی جاه و حشم در غرور را ما ازاصل حقیقت معرفت
بس دور یعنی برون حضور خلق الله بر سبیل جو فروش گندم نما
بسر برده و شب را بکباب و شراب پرداخته و با زنان قحبه مشغول
میباشند اگرچه از روی ظاهر بغایت مقبول اما از راه باطن غیر معقول
و کمتر از غول اند **بیت** ظاهر آرائی دکان داری بود باطن
آرائی چه پرکاری بود در لباس ظاهری شیخ و بزرگ
در طریق باطنی کمتر ز گرگ چون دنبه بر کرسی نشست و رو
بطرف دریای گنگ کرده تماشا میکرد درین ضمن سوانگ
آن سکار یعنی بهندار از پس پرده ظاهر شد و از بس جلدی
و تندی که لازمه صفت ذاتی اوست رجوع بکشتیبان نمود

کشتیبان کشتی را آورد همچنان با تمام رخت در دریا افتاده
دنبه چون دید گفت ای یاران این جوان کیست که خود بخود از روی
جهل و بی انصافی در آتش قهر و غضب می سوزد از قیاس دانسته
می شود که از راه نکری یعنی در آنجا اهل دغا می مانند باز دیده
آمده است بعد از آن شهر جد بزرگوار ما میباشد بنزد وی خبر
سلامتی او را ازین قاصد استفسار کرده شود که چگونه میگذراند
چون آهنکار یعنی پندار از دریا گذشته در شهر بنارس داخل شد
پندت های بید خوان یعنی عالمان حقیقت کیش را دیده شکوه کردن
گرفت این ابلهان بمطلب حقیقی نرسیده اند در بید خواندن
چه دیده اند که تمام عمر خود را درین علم که فسانه بیش نیست حرف
میکنند از حظ جسمانی و لذات نفسانی که نقد نیست آرام افزا
احتراز نموده در آرزوی مکت یعنی نجات که اعتباری بر نسیه کرده
و تلاش می بندند چنانکه بزرگی میفرماید از نقد سوی نسیه شدن
کار جاهلان است بعد از آن در فرقه سناسیان یعنی مرتاضان موی
ژولیده و تن برهنه میباشند دیده بر احوال این جماعه خنده

بسیار کرد که اینها همه برای پارچه و نان تن را در آتش فاقه میسوزند و
از شوق شهوت جسمانی بی نصیب اند در معنی خود را خود رقیب اند
از انجا پیشتر رفته در زمرهٔ بیراکیان زنده دل که در مجاهده و عبادت
مشغول بودند از پیرایه ذکر مدام و فکر تمام مقبول عبور کرده از ددر گفتن
گرفت که این سست فطرتان نفس گذار چیزی که بوجود موجود ست آنرا
نابود و معدوم چیزی که نابود و معدوم ست آن را بود میدانند
صورت که بغایت آشکار است گذاشته بسوی معنی که ناپیدا ست
می شتابند ازین ممر کج فهمی خود همیشه در محنت بلیات و خرابی
و این همه بیدانت و شاستر که کتاب حقیقت که بزعم آنها رسانندهٔ
بعالم اصلی ست باعتقاد من سراسر فریب دهندهٔ ساده دلان
نالایق است الغرض همچنین هر کتاب و هر طایفه بنظر حقارت دیده
و مذمت هر یک کرده پیشتر رفت چون دنهیان یعنی ظاهر
آراسته و باطن آلوده بنظرش افتاد آثار خوشحالی اظهار نموده
گفت که اگر درویشی ست این ست که اینجماعه دارند هر یک تسبیح
کلان در دست گرفته و چشم بطریق دهیان یعنی مراقبه پوشیده

نشسته اند اینها را دیده بیشتر عبور کرد خانه دنبهه را که سر حلقه
این جماعه بود دید که لوازمه جات بیرون زخانه افتاده است و دهوتی ها
یعنی پارچه های پوشیدن معرفت غسل پای ریسمان در تاب
آفتاب نهاده اند و اگنهوتر یعنی دود آتش هوم جا بجا میخیزد
آهنکار بدر خانه ایستاده شده گفت که این منزل دانش
اند و زان است در اینجا چند روز آرام نموده جای دیگر خواهم
رفت این گفته اندرون خانه حویلی در آمد دید که دنبهه بر کرسی
نشسته است آهنکار بصورت زنار دار رفته دعا کرده به ایستاد
مرید دنبهه گفت که ای زنار دار از دور بملاحظه تمام دعا
کن و نزدیک مهیت یعنی شیخ بزرگ مرو آهنکار گفت که چه در
ملک بد سلوکان عبور افتاده است که اصلا درینجا عزت گدا و مهمان
نیست دنبهه باشارت دست خود تسلی او نموده و بمرید خود گفت
که از شهر دور آمده است و اصل و نسل این هیچ معلوم نیست
که کیست باری آب از دریا آورده پای این را بشوئید بعد ازان
بگذارید که بر بساط به نشیند آهنکار گفت که شما را اصل و نسل من

هیچ معلوم نیست که کیست ما از ملک گور یعنی راد ها پوری که جانب
شرق واقع شده می آیم و راد ها پوری نام شهری است عظیم
آباد ست در آنجا سکونت دارم و از همه بیزارم این گفته همچنان
گرد آلوده نزدیک دنبهه رفت خواست که به پهلوی او بنشیند
دنبهه از غصه بر آشفت و گفت که ای نجس بهل دست و پا ناشسته
نزدیک من می آئی قطره های عرق از وجود تو بر من خواهد افتاد و باز
ما را غسل کردن لازم خواهد شد آهنکار گفت که اینچنین فضول
گو گاهی نشنیده و ندیده ام مرید دنبهه گفت که اینجا تاج از تاجداران
زنان یعنی راجهای پای جهت را نمیتوانند فرسود تا به دیگران چه رسد
آهنکار این سخن شنیده در دل خود اندیشید که اینملک را
دنبهه خوب زیر و زبر نموده و خواست که بر مسند بنشیند
درانضمن مرید دنبهه با آواز بلند گفت که ای زنار دار این آسن
پوجا یعنی مسند پرستش جهت است مناسب تو نیست که بران
بنشینی آهنکار از روی تعرض جواب داد که ای هیچمدان جهت
شما از من پایه کلان ندارد تو حقیقت حال ما را نشنیده که ما در

من اگرچه پرهیزکار بوده اما در قبیله که پیدا شده بود آن
اصل خوب نداشت و من دختر هما جل کوه را که در نورانیت
و شان همتا ندارد در نکاح خود آوردیم دو نصورت مرتبه
من از مرتبه پدر بسیار کلان گردید و تمام خلق اقتدار که تا مه
در حلقه بگوششی ما قیام دارند و نظر بران بکنید که همشیره زاده
هم زلف ما را یاری بود و آن یار را یار دیگر بود و عموی آن یار
دیگر دختری داشت و آن دختر ک را شخصی تهمت دروغ داده
حرف بر زبان آورد من بمجرد شنیدن این واقعه خانه آباد
خود را و همین عورت نسل بزرگ را ترک داده و ملک خود را
گذاشته برخاسته آمدم د نهه گفت که ای زنار دار درین
هر سه عالم مثل من هیچ کس نیست بشنو روزی من در مجلس
برهما یعنی حضرت آدم رفتم برهما بمجرد دیدن من از جای
خود برخواست و تمام روحانیان که دران مجلس نشسته
بودند آمده در پای من افتادند و برای نشستن من مسند
تازه طلب کرد من بران مسند بنشستم بعد از آن برهما

آب کنگ آورده بران خود را اکبر نشست و تواضع تمام التماس
برای نشستن من کرد یکباره به نشستم تمام مرتاضان و رکهیشران
حیران ماندند آهنگار این را شنیده در دل خود گفت که حیمت
بر دروغ گفتن دیهه باد یعنی کجا این و کجا مجالس برهما بعد ازان
آهنگار زبان دروغگوئی را بکشاد و گفت شما این همه بزرگی
و تعظیم همین یک برهما بر خود لازم کرده اید بر من نظر بکنید که کرور
کرور برهما ها در پای من افتاده میباشد گاهی توجه و نظر
مهربانی بر حال یک کس هم میکنیم دیهه نفر است دریافت
کرد این مرد شان و شوکت کلان دارد شاید آهنگار جد
بزرگوار من باشد برخاست و در پای آهنگار افتاد آهنگار
او را برخاسته در کنار گرفت سر و چشم او ببوسید و گفت
که ای پسر مدت طویل برآمد که من ترا در ایام دواپر یعنی
در دور ماضی دیده بودم آنزمان تو خورد سال بودی
اکنون جوان و قابل شده و من ضعیف شده ام ازین سبب ترا
نتوانستم شناخت باید خیریت خود را بمن بگو پسر تو که آنرتهه

یعنی دروغ نام دارد باخیریت ست دنبهه گفت بتوجه خاص
شما غلامزاده سلامت است و در همین جا پیش فقیر است
باز آهنگار پرسید که ما در تو ترشنا یعنی زیاده طلبی و بلکه
تو توبهه یعنی طمع باخیریت هستند دنبهه گفت که همین جا در غلامی
شما بسر میبرند باز آهنگار پرسید که شنیده ام که فیمابین راجه
مهاموه و راجه بببک خصومت عظیم برپا شده است میخواهد
که صف جنگ بکند دنبهه گفت که بلی درین قبیله دشمنی بسیار
پیدا شده است خوب کردید که درینوقت شما در اینجا تشریف
آوردید راجه مهاموه نیز امروز یا فردا در اینجا میرسند
واین بنارسی را دار الخلافت راجه مهاموه قرار داده
که در همین جا بر تخت فرمان روائی نشینند آهنگار
پرسید که ای پسر درین شهر اکثر مردم خلاف مذهب خود
دیدیم از چه روست دنبهه گفت که راجه بببک خود را بهتر میدانند
که خیلی زور آور و زبردست است میخواهد که بدیا نام دختر خود
و پربودهه چند نام پسری در همین جا پیدا سازد

وارظاہر

وازظاهر شدن این هردو معلوم ست که بنیاد قبیلهٔ ما از پا خواهد
افتاد ومن شب و روز عزم آن دارم که کاری باید کرد که تا آن
هردو خونخوار معدوم کننده مایان بظهور نیاید وآنجماعه راکه خلاف
مذهب خود دیده اند همه فرستاده وتلقین کرده راجه ببیک اند
آهنکار بشنیدن این سخنان سرخود را درجیب تفکر فرو
برده تا دو ساعت خاموش مانده بعد از ان آهسته آهسته
گفتن کرفت که هیچ علاج نیست که جان مایان وقبیلهٔ مایان
از دست راجه ببیک بسلامت برآید وچون مردن حق است
چه بهتر که درچنین مکان که آن را مکت پوری یعنی جای نجات
قرار میدهند جان بجان آفرین بسپارم میگویند که این
بنارس ازین بابت مکان بابرکت واقع شده است که اگر
کسی دریجا بمیرد به بهشت میرود بلکه ازآمد و رفت خلاص
میگردد دبنهه پرسید که ای بزرگوار شما راست میفرمائید اما
ما را بسیار تعجب می نماید که تیرتهه یعنی مکان ثواب بآن مردم
ثمره نیکی می بخشد که از کمال ریاضت دل را از خیر کهیث پاک

ساخته باشد مایانکه همیشه در پیشه بدی و بدکاری و ناهمواری
عمر بسر برده و می بریم مکان ثواب چطور ثمره نیک خواهد
داد چنانچه بزرگی میفرماید فرد گر صد هزار عذر بخواهی گناه را
مرشوی کرده رانبود رنیب دختر آهنکار گفت که فی الواقع همچنانست
که تو میگوئی اما اگر کسی در مکان خوب بمیرد هرچند از اهل معصیت
و تبه کار باشد تاهم به دوزخ نمیرود چون دنبهه و آهنگار
سخن خود را تا باینجا رسانید بعد ازان رقص کرده ازانجا بیرون
رفتند درین ضمن سوانک راجه جهاموه از پس پرده ظاهر
شد یک چوب دار پیش آمده باواز بلند گفت که مردمان
شهر جابجا کوچه ها را از خس و خاشاک پاک کرده آب
خوشبو پاشیده معطر سازند که آمدنی راجه جهاموه است درین
ضمن از عقب سواری راجه جهاموه در رسید با تجمل پادشاهان
اندرون اکهاره درآمد و داخل شهر بنارس که در همانجا مقرر
کرده بودند برتخت نشسته سخن درآمد اما خاطر راجه خیلی متفکر
مینمود میخواست که تمام ملک را در تحت فرمان خود آورد

وبیخ راجه بلبیک را بر دارید تا در عالم همین یک حکم رواج گیرد یعنی
در شهر نکوئی یا تو باشی یا من کاشفته شود کار ولایت بدو من
راجه مهاموه نصیحتهای خلاف مشرب راجه بلبیک بر زبان آورد که
ای یاران این مردم عجب نادان و گمراه مینمایند و خود را آتما
یعنی روح میگویند و روح را سوای وجود اعتبار میکنند چیزی
که نیست مطلق است آن را هست مطلق میدانند و هست مطلق را
نیست محض میدانند و اینکه میگویند که وجود از پنج ماهابهوت
یعنی از عناصر پنجگانه جدا است یعنی مرکب است و آتما یعنی روح از وجود
علیحده است در جواب آن میگویم که روح سوای این عناصر چیزی دیگر نیست
بلکه آن است از جمع شدن این پنج عناصر یعنی از مجموع هر پنج روح بظهور
می آید فی المثل از یکجا شدن چونه و سوپاری و برگ تنبول و کهته
رنگ صورت میگیرد اگر اینهمه مصالح علیحده علیحده باشند سرخی آن در معدوم است
هرگز پیدا نشود همچنان علیم مطلق یعنی روح از یک شدن این پنج
عناصر صورت میگیرد راجه مهاموه باز میگوید که مردم نادان بید آرا
یعنی کتاب حقیقت را بی وجه وامی نمایند اول خود ایشان است

که اصطلاح فعل چهار برن یعنی چهار قوم را که برهمن و چهتری و بیس
و سودر باشد مختلف مقرر کرده اند همه کذب و بهتان صریح است
چرا که آدمیان همه بصورت و شکل یکسانند در گویائی و
روائی و بینائی و شنوائی دست و پا همه اعضا برابرند تفاوت
فعل تفریق اقوام از چه رهگذر قرار میدهند و دوم آنکه در مال
مردم خیانت و در عورت دیگری زنا مقرر داشته اهل عالم را
نیز سانند و درینحرف چه گناه بر مردم لازم می آید چرا که در مال
دیگری و خود کدام تفاوت همان طلا و همان نقره و همان سکه
و صورت وجود زنان بر یک جنس است پس در عورات
خود و دیگری چه تفاوت مردمانیکه از نصایح بید و شاستر ملاحظه نمود
از عیش و عشرت جسمانی که بالفعل نقد است محروم میمانند نظر
بر عاقبت یا بر موکت یعنی نجات که آنجمله بر نسیه قرار توان نسبت
دارند و رسمی هیچمدان و کمتر از حیوان اند چیزی را که گیان یعنی
عرفان میخوانند و باعث آزادی و شادی میدانند همه لاف
و خلاف محض است چرا که آنچه در نظر می آید وجود یا بود نماید آن

راست یعنی همیشه میتوان گفت و چیزی که دیده نمیشود وجود
ندارد همه هیچ و پوچ ست آب و آتش و باد و خاک و هوا
این همه عناصر آن ست اند همیشه که همه کس می بیند مطلب از زندگانی
همین ست که پیوسته با عیش و عشرت بسازند و با طایفه زنان ماهروی
که زیاده تر از آن در عالم لذتی نیست به پردازند با عیشی و لقمه و شراب
و شاهدی با این چهار باش اگر چار نیست آنکه حکمت میگویند با عقاید
من حکمت همین وی ست چون کسی ازین عالم میگذرد باز اثر او
ظاهر نمیشود راجه مهاموه درین گفتگو بود که سوانگ چارواک
یعنی طرار از اندرون پرده درآمد یک مرید همراه گرفته با و تلقین
میکند که ای فرزند بر معنی بیدها یعنی کتاب حقیقت اعتقاد مکن
که اینهمه خلاف و دروغ است فروغی از راستی و پرتوی از روشنی
ندارد زیرا که همه بازی دهنده و فریبنده ست و در محنت
آرندهٔ مردمان ساده لوح است و انیکه میگویند که کنندهٔ جگ یعنی
طعام دهندهٔ بفقرا و مساکین به بهشت میرود این سخنی ست بیجا
باید فهمید درختی که لقمه دهن آتش گشته خاکستر شده باشد ازو

توقع برخوردن و امید اثمار کردن از عقل دور است و این
سراد هه یعنی بنام مردکان که میکنند بیهوده و نادانسته در
تکلف می افتد چرا که در چراغ فرونشسته اگر کسی روغن باندازد روشن
پذیر نمیشود مریدش پرسید که ای استاد کامل اگر حقیقت
حال چنین است که تو میگوئی پس این طایفه مرتاضان و ریاضت
کیش حقیقت اندیش چرا ترک عیش و عشرت جسمانی وگذر از حظات
و لذات نفسانی کرده گوشهٔ قناعت میگزینند و کاهی بسوی دولی
دوربینی نمی بینند و چقدر ان محنت و مشقت برای دریافت آن
حقیقت الحقایق که قیوم جهانیان است میکنند که از احاطهٔ تحریر و تقریر
بیرون است چاروا ک گفت که گویند بید یعنی کتاب حقیقت عجب
مرد روباه باز و فیلسوف زمانه است که خلایق را چنان بدین فریفته
ساخته است که مطلقا بر نقد نظری ندارند و نه درین راه گذری
پس منصف باشد که کجا لذت بوسه و کنار پری پیکران و کجا
راحت ترک آن اینهمه ذوقهای نفسانی که عبارت از خوردن طعام
نفیس و پوشیدن پارچهٔ نرم و بوئیدن عطریات آن را گذاشته

صحیح در تاب آفتاب نشستن و خود را در آتش ریاضت
سوختن به آن ماند که کسی از راه بهشت روگردان شده دیده
و دانسته در دوزخ بافتد راجه مهاموه چون این نوع گفتگو موافق
مرضی خود از زبان چارواک شنید بغایت طربناک و شادمان شده
بچوب دار خود فرمود که این جوان عالیشان که در دانش و تدبیر
نظیری ندارد پیش من بیارید چوب دار بدوید و چارواک را پیش
راجه مهاموه برد راجه از دیدن او از روی مهربانی فرمود
که گفتار تو بهجت رسان خاطر ما شده بگو چه نام داری و از کجا می آئی
چارواک نام خود را اظهار نموده تعظیم و عبودیت بجا آورد
گفت که من از قدیم خانه زاد این خلایق پناه هستم و ما را کلجگ
یعنی نام دوری که در و شرارت بسیار باشد در خدمت عالی
فرستاده و عرض کرده است که چون حواشی گزینان پایه سریر
خلافت مصیر این فدوی جان سپار را برای کاری که تعین
فرموده بود بیاری اقبال لایزال مهاراجه اکثر صورت
پذیرگشته و پاره که مانده است عنقریب انصرام رسانیده در خدمت

حضور موفور السرور رسیده سعادت اندوز خواهم شد راجه مهاتما
پرسید که کدام کار بانجام رسیده و چه قدر باقی مانده به تفصیل خاطر
نشان ما بکن چارواک عرض کرد که اول بیدارتهه یعنی بید ها که راه نماینده
به حقیقت و رساننده عالم بالاست مطلق از صفحهٔ روزگار بر داشته
دور انداختم و مردمان را از راه راست دور انداخته در بادیهٔ
گمی و کجی ساکن ساختم و در مذهب هر یک اختلاف پیدا کرده هر فردی
را از عالم اخلاق شایسته و اوصاف گزیده کشیده در شهرستان
افعال ذمیمه و اعمال شنیعه گذاشتم و زنارداران طرف مغرب و شمال
چنان از عقل بیعقل و بیهوش کرده ام که اصلاً آشنائی ایشان به بید که
سرمایه آنجماعت است نمانده از آنچه از کتاب خوانی و نکته دانی رو
تافته گرفتار قلبه دانی و سودا و سود شده اند و از اوصاف همدانی
بازگشته بصفات هیچدانی گرفتار گشتند و مثل کورکهیت و غیره
که قرارگاه ریاضت کیشان حق پژوه است همه در تحت و تصرف
من درآمده مبادا در خاطر خطیر راجه جیو ملاحظه از امرایان لشکر راجه
بسیک یعنی تمیز بگذرد و در جائی که مثل من بندهائی دولتخواه

در خدمت حاضر باشد چه قدرت بدیا یعنی علمی که بحق واصل سازد و چه پربودهه چیند یعنی عرفان که پیدا تواند شد راجه مهاموه از استماع این حقیقت خوش دل پیدا شده فرمود هرگاه رواج تیرتهه یعنی زیارت گاه از تردد و تلاش کلجگ به بیرواجی مبدل شد معلوم است که کارهای دیگر هم توجه چسن صورت پذیر شود چارواک عرض نمود که کلجگ یعنی نام دوری که شرارت بسیار دارد یک التماس دیگر هم کرده است که در خلوت بعرض بندهای حضور برسانند راجه مهاموه فرمود که وقت خلوت هست بگو چارواک آهسته عرض کرد که اگرچه کلجگ تمام عالم را از راه راست برگردانده در مغاک معصیت برده هست اما در قبیله ستسن بهکت یعنی بندگی خداتعالی جا گرفته در آنجا حکم من جاری نیست هرچند تردد و تلاش در فرفتن آن قبیله نموده میشود اصلاً کارگر نمی‌شود فکر آن را بندهای حضور خواهند فرمود راجه مهاموه این شنید در خاطر ملاحظه کرد لیکن از سینه روزی و شوخی گفت که بهکت لشن یعنی بندگی کننده خداتعالی از قدیم الایام باینجانب دشمنی کرده رفته است اما هیچ فکر نکنید کام و کرودهه و لوتهه و غیره

لشکریان مارا خبر بکنید که کجا شده بروند و آن بهکت لشن جوکن را
دستگیر کرده در حضور بیارند یا همانجا بکشند راجه است سنگ را یعنی
صحبت بدان را که نام چوب دار بود طلبیده بفرمود که زود برو
و لشکریان ما را که نام آن جماعه بالا مذکور شده خبر بکن که رفته آن
جوکن نیست و نابود سازند چوب دار مذکور از آن هنگامه بیرون آمد
و شخصی بلباس قاصد اندرون پرده آمد پیش راجه مها موه شرایط
سپاهات و بندگی بجا آورده عرضیه ندمان که کنایت از مستی و تکبر باشد
بباریافتگان حضور پرنور گذرانیده راجه پرسید که از کجا می آئی عرض
کرد که از ملک اوکل که بر کناره دریای شور واقعه شده است
و دران ملک پرکهوتیم یعنی مکان پرستش جگناتهه که در ملک او وسیع
مقرر است میکند مدومان یعنی که تکبر و مستی که جمله امرایان خاص
با اخلاص این درگاه اند عرضداشت ارسال داشته اند چون عرضیه
وا کرده مطالعه نمود مرقوم بود که سرد ها یعنی اعتقاد راسخ و ثابت
یعنی دل را از حواس باز داشتن هر دو مادر و دختر از اینجا روانه
شده اند ظاهرا راجه بببیک سرد ها را بطریق دلاله پیش او بنهد

فرستاده است

فرستاده است چنانچه سردهان مذکور شب و روز پیش او نشسته نصیحت میکند میخواهد که او را پیش راجه ببیک برداد هرم نامی که از جملهٔ دوستان کام یعنی شهوت باشد اینجا عبور نموده است خبر بگیرید که کجا میرود راجه مهاموه از مطالعهٔ عریضه بغایت متفکر و ملول شد و ترس بسیار در باطن او راه یافت اما دل را قوی کرده فرمود که یاران از شانت وغیره هیچ غم مخورید که بکاملان دوراندیش شانت آمدن دشوار است تا بناقصان کوتاه اندیش چه رسد بدلیل معقول خاطرنشان شما میکنم اول خود برهما یعنی بابا آدم که درشان و بزرگی همتا ندارند و مفخر همه موجودات و سردار کائنات است شب و روز در ساختن و در ترتیب دادن خلق مشغول است لحظه روی فرصت نمی بیند که به شانت پردازد و لمحهٔ در کلشن آرام نشیند و دویم مهادیو سرآمد روحانیان که در کام بخشی عالمیان نظیر نیست عورت خود را در نصف بدن خود ملحق دارد ساعتی بغیر وی نمی باشد سیوم بشن که نگهبان عالم است و مانند آب بوستان در همه موجودات ساری است

همواره لچهمی یعنی صورت دولت را که پرستار خاص او باشد در سینه
بیکنیه خود جاء داده با وصحبت میدارد پس هرگاه که از نقسم بزرگان
عالیشان از دست زنان خلاص نشده باشند تا به دیگران چه رسد که
روی شانت تواند دید و به پایه علیه توانند رسید فرد
کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید
راجه مهاموه به قاصد مذکور که عرضداشت مدنمان آورده بود فرمود
که ای جاهلم یعنی نادان زود برو و کام یعنی شهوت را بعد از سلام
بگو که چون دهرم یعنی خیر ازین طرف رو تافته صحبت با راجه ببیک
اختیار کرده است و میخواهد که با آنجماعه یک دل و یکرنگ شود میباید
که او را از راه فن و فریب دستگیر ساخته در قید کنند تا جائی نتواند رفت
باز بخبر کرده در حضور رسانید قاصد مذکور این را از راجه پرسیده و از آن
هنگامه بیرون آمد درین اثنا استاسنگ یعنی صحبت بدان چون بد
مهاموه برائی طلب کرودهه و لوبهه یعنی غصه و طمع رفته بود آمده حاضر
شد و بعرض رسانید که آن هر دو عزیزرا آورده ام راجه فرمود
که بحضور بیارند سوا آنک کرودهه و لوبهه اندرون پرده در آمد و لب

گرود به پیش آمده کورنش نموده بعرض رسانید که از چند روز چنان
افواه ست که سرد ها یعنی اعتقاد درست و شانت یعنی باز داشتن
حواس هر دو مادر دختر بهشت بهکت یعنی بندگی خدا تعالی رجوع
کرده به بندگان این درگاه خصومت می ورزند اما در جائیکه مثل
من بنده در حضور پایه سریر خلافت مصیر قیام داشته باشد سرد ها
و شانت چه وجود دارند که خود را ظاهر توانند ساخت در سینه شخصی که
رفته بنشینم خواه هر که باشد او را در مقام صم و بکم می آرم یعنی گنگ و کر
میسازم اگر در سینه پندت یعنی عالمی که در آیم تمام توده دانائی و فهمیدگی
او را آواره میکنم تا به نادان وابلهان چه رسد بعد ازین لوبهه یعنی طمع
پیش آمده گفت که بر همه دنحیات حکم من چنان جاریست که از دولت
کشش آن مردم جا بجا سرگردان و پریشان میشوند و بهیچ نوع قناعت نمیکنند
شب و روز درین هنگامه بسر میبرند که این قدر زر جمع کردیم واین قدر
دیگر درین سال جمع خواهیم کرد و از فلان ولایت فلان چیز را براه
دریا برده نفع بسیار اند وخته میشود غرض مردمانیکه تا آخر عمر پیوسته
در جمع ساختن زر فکر بجود داشته باشد چگونه روی سرد ها و شانت

توانند دید رباعی ای خادم حرص و چاکر نفس لئیم افتاده هلیه برد
نفس لئیم از نادانی مباش اگر انسانی اغیار دل و مجاور نفس
لئیم گرود بهه گفت که مهاراجه چو آنچه قوت و عظمت ماست خود بدولت
بهتر میدانند که پرسرا نام پسری زنار دار بود او را اندیشه بر که پادشاه
روحانیان قرار رسید هند از بسیاری قوت و قدرت ما عنان اختیار را
از دست داده بدست خود او را کشت و از کشتن پسر زنار دار گناه
عظیم است باز حقیقت مهادیو را که سرآمد دیوتها است شنیده باشید
که از شمشیر غضب سر تخم پدر خود را که برهما باشد از تن جدا ساخته بود چنانچه
مشهور است که از آن روز برهم کیان به شیوچیان است و نیز گوش
زد شنیدهای حضور شده باشد که راجه بشوامتر قوم چهتری بوده است
اما از کمال غضب چند پسر شبست زنار دار را کشت پس این واقعات
از سلب عظمت و قوت بازوی ما بوده است و لا نام سرداها مذکور
در دانش و فضیلت نظیر نداشتند هر چند که آدم علوم خوانده
و فهمیدگی کمال بهم رسانیده باشد اما در دلی که من منزل کنم در انجا سرداها
و شانت دخل نمی یابند بلکه ابدا مطلق جاهل میسازم بیت جائی که

قهر و حرص بود و ساکن و عزیز آنجا چه جای شانت و سردها کجا تمیز
درین ضمن بوتهه یعنی طمع بآواز بلند ترشنا نام خواص یعنی زیاده طلبی را
طلبید چنانچه سوانگ ترشنا از پس پرده ظاهر شده و رقص کرد
بوتهه گفت که ای ستاپه حقیقت عظمت من بشنوی تبو بنیک نگاه
سازم ترشنا پرسید که چگونه است بوتهه گفت که اگر همه ملک ها
و ولایتها بلکه چهارده طبق عالم را فرو برم شکم من از و سیر نشود ترشنا
گفت که ای شوهر اگرچه بزرگی و عظمت تو بی مانند است اما ما هم خدمتگار
تو از ین قسم هستیم که اگر کرور برهماند یعنی کرور کرور گنبد نیلگون فراهم
آورده در شکم من باندازند اثری و چیزی ازان ظاهر نشود چنانچه
گفته اند بیت در ره حق کسی که سست بود سوی حرص و هوا درست
بود حرص اگر آتشی برافروزد نشود سیر گر جهان سوزد
بعد ازان کرودهه زن خود را آواز داده طلبید سوانگ هنسا یعنی
خونریزی از پس پرده آمده ظاهر شد کرودهه به هنسا گفت اگر تو
مدد من بوده باشی و از صحبت من چشم نپوشی در کشتن مادر و پدر هیچ
اهمالی نکنم بیت با ما سخن ز جانب کوته نظر مگو کوته نظر سست حکایت

باو نگاه بنظر مگو آن دوربین که عرش قدمگاه چشم اوست
همت از و در بصر مگو راجه مهاموه بکره ودهه و بوتهه گفت که شانت
دختر سردها را البته باید کشت اینها حکم راجه قبول نموده ازانجا
بیرون رفتند باز راجه در دل خود اندیشید که برای دفع شانت و سردها
مهاد دهشت نام قحبه که کنایت از دروغ بین باشد بسیار خوب است اگر
اورا خدمت بفرمایم شاید که در فرصت قریب و قلیل سردها را فریب
داده از نزد او پکهند خواهد ربود و وقتی که سردها در قید آمد شانت
که دختر اوست طبع نازک نبیناد دارد آتشش هلاک خواهد شد راجه آنحرف بخاطر
آورده به بهرماولی یعنی چشم موهوم ازفرموده راجه مهاموه پیش متهادشت
یعنی دروغ بین رفته تعظیم نموده اظهار کرد که راجه جیو از کمال شوق
ترا طلبداشته اند متهادشت گفت که چون از مدت مدید از خدمت
مهاموه جدا افتاده ام اکنون شرم و حیادامن گیر حال من میشود پس چگونه
روبرو خواهم شد بهرماولی گفت که ای نیک کردار اینهمه چشمان توکه خمار
آلوده می بینم و وجود تو جابجا شستی گرفته از چه توان گفت متهادشت
جواب داد که یک زن که بابک مرد الفت میگیرد او را خواب از دست میرود

من که شوهر بسیار دارم مارا فرصت خواب و خور کجاست بهرماوتی پرسید
که ای نیک زن اسمهای شوهران خود بگو که کدام کدام اند منهاد شت گفت
که اول راجه مهاسوه بعد ازان کرودهه و بوتهه و مد و مچهر وغیره الغرض
که هر شخص که درین قبیله پیدا شده هست الفت بمن دارد و از صحبت ایشان
یک لحظه و یک لمحه فرصت ندارم بهرماوتی گفت که راجه مهاسوه ایرکها نام
که کنایت از حسد باشد زن صاحب جمال دارد و در خانه کام رت نام
که بالا مذکور شده زن مشهور هست و بوتهه ترشنا نامی یعنی زیاده طلبی زن
با خود دارد و کرودهه هت نام یعنی که خونریزی هست در خانه خود دارد
و کلجک دورکت نام یعنی بد گفتن زن با خود دارد و چاونا یعنی فریفتن
مردم نام زن در خانه دبنهه موجود هست همه با خود عورات علیحده علیحده
دارند چطور زنان خود را گذاشته با تو اخلاص و صحبت می ورزند منهاد شت
گفت حالی که من باشم کسی بزن دیگر نگاه نتواند کرد می بینی که در تمام
عالم رواج عظمت ما چطور هست بهرماوتی گفت که ای صالح کردار در فن
دلبری و دلربائی بدیده بینا نظیر خود نداری خدای عز و جل الفت
تو و شوهران تو دم بدم بیفزاید برخیز که راجه جیو منتظر خواهد بود و اینهمه

گفتگو در پس پرده ایستاده شده با یکدیگر کردند بعد از آن سواتک متهادشت
یعنی تقلید دروغ بزرو زیور آراسته اندرون پرده درآمد و رقص کردن
گرفت بهرماوتی نام چوبدار او راپیش راجه برده چنانچه سجده عبودیت
بجا آورده بایستاد راجه بدیدنش خوشحال شد و گفت که ای سرمایه
حیات من بعد از مدت مجانه آمدی و ما را از دیدن خود خوشحال ساختی
بیا بزانوی من بنشین متهادشت بناز تمام بزانوی راجه بنشست ساعتی بوسه
و کنار بسر بردند بعد از آن متهادشت التماس کرد که ما را برای کدام کار
طلبیده اند راجه گفت که جان من همیشه تصویر روح بخش تو در دل من جا
گرفته است چنانچه بزرگی میفرماید فرد چنانی در دلم حاضر که جان در تن
و خون در رگ فراموشم نمیگردم که دیگر باره یاد آئی ترا برای این کار طلبیده‌ام
که دختر داه ما کرسرد باشد با راجه ببیک اخلاص بهم رسانده برای آوردن
او بنگهد رفته است لهذا تو زود برو و آن را از آنجا موی گرفته بیار و در
پا کهندیان یعنی جو فروشان گندم نما بگذار که همیشه در جهنم و خواری افتاده باشد
متهادشت عرض کرد که از حکم شما این قدر کار است راجه گفت که بارے
چطور او را دستگیر خواهی کرد متهادشت گفت که آنچنان متهاشاستر

یعنی

یعنی کتابهای دروغ از تصنیف خود پیدا کرده او را از جا خواهم ربود که انبید
وغیره کتبهای حقیقت و معرفت بنظر خواهد کردید اگر بفرمائید او ننهد راکه
چون کوه پر شکوه است از جا جنبانیده ست و بقرار رسانم سر و باجه وجود دا
راجه جهاموه گفت که ای دلپذیر من مارا بر دلسوزی و علو همتی تو اعتماد تمام است
این کار که بر من دشوار شده بود بر ذمه همت تو واگذاشتم این را گفت بوسه
چند بر چشم متها دشت داد و محکم در کنار گرفت متها دشت گفت که این همه بوسه
وکنار بحضور جماعه کثیر معنی ندارد اگر احتیاج باین چیزها دارند در مکان خلوت بیم
راجه بمجرد شنیدن این حرف دست متها دشت را گرفته تنها به درون رفت واین

تقلید چند | چمن سوم | شد

در بیان آنکه راجه جهاموه برای دفع لشکر راجه ببیک با کهندالم
وغیره را رخصت فرمود تا سد راه انجماعه شوند و هر یک را دستگیر
سازند **بیت** هر یکی را بهر کاری ساختند لذت آن در دلش انداختند **وله**
همه عالم چو برگ و بار شجر از یکی دانه این همه زده سر این همه رنگها
زبیرنگی گشت ظاهر چو رومی و زنگی **وله** جهان چون خط و خال و چشم
ابروست که هر چیزی بجای خویش نیکوست سازند با کهاوج و دهولک

نواختند و سرود دلربا آغاز کرد درین اثنا سوانک شانت یعنی صورت باز
داشتن حواس خمسه از پس پرده ظاهر شد و کرنانام یعنی مهربانی سکهی
شانت مذکور یعنی خدمتگار او نیز از پس پرده ظاهر شد این هر دو تقلید کران
صاحب جمال در اکهاره درآمدند شانت با آواز بلند دردمندانه بهو شانه
گفتن گرفت که ای مادر مهربان کجا رفتی و چه شدی وای والده مشفق من مقام
بودن تو در میان سالکان حقیقت کیش تواند بود و گذر تو بر لب دریا
و مکانهای رونق افزا که نشستگاه درویشان صاحب کمال باشید توان
دانست و حالا که ترا در فرقه پاکهندیان یعنی ظاهر آراسته و باطن خراب اند
میدانم که زنده نمانده باشی والا اگر جائی زنده میبودی از تو اثری معلوم
می شد و این شفقت و مهربانی که درباره ما مبذول میداشتی و ساعتی بی من
نمی ماندی حالا اینهمه سنگدلی بر من از چه روا میداری بیت اشتیاقی
که بدیدار تو دارد دل من    دل من داند و من دانم و داند دل من بعد از
چنین گفتگو های دشوار رواج صبر و شکیبائی در نشیب ناشکیبائی و
بیتابی افتاده بخدمتگار خود که کرنانام داشت اشارت کرد که هیزم آورده
انبار کن مرا در آن انداخته آتش ده تا خود را بسوزم والا بی مادر که سر دها باشد

زنستین خود را دشوار میدانم کرنا گفت که ای صاحب هوش اینقدر بی صبری
روا نباشد و این هویداست که سرد ها در تو سرحلقه نیکان و پاکان درگاه الهی است
و آئینه جمال نامتناهی ممکن نیست که او را کسی قید کند یا پریشانی در و راه آید
اما چون درین ایام لشکریان راجه مهاموده هجوم نموده اندیشیدم که از
ملاحظه آنها در مکان خالی از خلل پنهان شده باشد یا آنکه در میان صاحب
دلان که غبار خواهش و آرزو پیرامون شان نمیگردد مسکن گرفته باشد

رباعی
عزلت ز خودی خویشتن میباید    خلوت همه بیجان و بدن میباید
بی سنگ عملی و همتی و شوقی    نی آنکه درین محض سخن می باید

شانت گفت
که ای کرنا اگرچه جا بجا بالیده‌ام و در فراق و شب و روز نالیدم اما هیچ جا
اثری از و نیافتیم اگر تقدیر یزدانی مطابق مراد های غریبان جلوه گر شود سر دیار
بیابیم والا در خانه جنگ کنندگان و در هر چهار آشرم یعنی چهار طایفه که تفصیل آن
باین طرز وا مینمایند اول برهمچاری یعنی فرقه طالب علم دوم گرهست یعنی
اهل دنیا و دولتمند سیوم بانپرست یعنی مردمان که خانها گذاشته برای
ریاضت در جنگل میروند چهارم سناسی یعنی ترک و تجرید از هر چیز هر چند درین
جاها تلاش سرد ها یعنی اعتقاد راسخ کردیم بوی از و نیافتیم اکنون بیا که در شهر

با کهنه‌یان رفته به بنیم چون شانت سخن باینجا رسانید درین ضمن سوانک
جهنک یعنی تن برهنه وخلاف از مذهب سنکان از پس پرده ظاهر شد کرتا
او را دیده بترسید وگفت که عجب صورت هولناک را جهس یعنی آدم خوار
نمودار شد شانت گفت که کجاست کرتا گفت آنکه در دست پر طاوس
دارد وموی سر پراگنده است وسر تا پا برهنه می آید ظاهرا دیویست که بلباس
آدم می نماید **بیت** آدمی صورت بسی ابلیس خوی ظاهر اهل علم وباطن
لقمه جوی پیر نابالغ کم از ابلیس نیست هر دو را خود خصلت وسیرت
یکیست **وله** سبحهٔ تو که هست شیخانه رشته‌اش دام ودانه‌اش دانه
از سحر تا بشام در کاری هیچ مرغی اسیر شد یا نه شانت گفت که این
دوزخیست واز دوزخ خلاص شده آمده است ساعتی ایستاده
شده باید دید که تکیه جایش باید پرسید درین اثنا جهنک یعنی تن برهنه
بد مذهب خود را یعنی چگونگی مذهب خود را ظاهر کردن گرفت اول
از زبان رهت بر آورد یعنی سر دار مذهب را یاد کرده با اهل
معتقدان خود زبان نصیحت بگشاد که برهم یعنی روح در وجود آدمی از
روی ذات مخفی واز وجه صفات پیداست چنانچه اندر کوزه چراغ واز بیرون

پرتو او هویداست و بهترین اشغال واعمال فانی که جاودانی نیست همین یک
سخاوت است **رباعی** از دست و زبان و از زر و سیم و به نان ÷
وقت است ولی بخلق نفعی برسان   آزار دهنده که باشد با خلق ÷
در صورت آدمی ز سگ کمتر دان   ای سراوکیان غسل کردن و در پاک
بدن کوشیدن احمقیست چرا که این تن عنصری که از نجاست و کثافت
بغایت آلوده و از هر نه راه دریچه اش بجز چرکیت و پلیدی چیزی دیگر
ظاهر نمی شود و هرچند آنرا از بیرون بشویند اما درون مطلقا ÷
پاک شدنی نیست **مثنوی** جامه عنصری بکن پاره   چند در بند جامه
آواره   آخر این جامه پاره خواهد شد   همه از تو کناره خواهد شد
خانه تن خراب بین آخر   آتش خود در آب بین آخر   وقت این است
آنچه بتوانی   زود کن زود ور نه درمانی ÷ خلاصه مذهب جهنگ این است
که روح مقدار جسم است نه اینکه روح را محیط در کل شیئ میگویند خلاف است
غرض که جهنگ سخنهای بسیار گفته در آخر کلمه همین   نصیحت نمود که ای
یاران اگر میخواهید که خدا را بیابید آنچه من میگویم بران کوشش بکنید پرستش
با مردم رتبه خدای عزوجل یافتن سخت میباید که در هر جا با مردم زیاد بنشیند

به تعظیم و تواضع اورا رضامند سازید و در خانه آورده اطعام و شربت
بخورانید و شب و روز دست بسته در خدمت او حاضر باشید اگر بزن
شمایان زنا هم بکند بهیچ وجه بدی بخاطر نیاورده رنجیده نشوید که درین
عالم بیوفا هیچ گناه عظیم تر از آن نیست که کسی از کسی بد برد چنانچه بزرگی
فرموده مثنوی خوی بد پیشه دان باشد مردم آزار از ددان باشد
چند چون گرگ مار و شیر و پلنگ تا فته روز صلح مانده بجنگ
زشت دان خوی مردم آزاری گر چنینی تو دام بیا خواری
جهنگ اینطور سخنان گفته بعد از آن سردهای خود را یعنی اعتقاد خود را که بصورت
زن در پس پرده ایستاده بود طلبید زود از پس پرده آمده ظاهر شد جهنگ بزبان
خود گفت که ترا برای این مطلب طلب داشتم که زود برو تمام فرقه سراد کانرا
بر خود فریفته کن و یک عصا از آن جا به دور باش که مبادا دل طرف دیگر زند
همین قدر گفته سردهای خود را رخصت کرد چنانچه سوانگ سردها و جهنگ
از آنجا بیرون رفت شانت با گر تا در آنجا ایستاده تماشا میکردند نام
سردها را شنیده خیلی ملاحظه بخاطر آورده که مبادا مادر مرا فریب داده
آورده باشد درین ضمن گرتا تسلی شانت کرد که اهنسا یعنی شفقت با

همدم ما گفته است که سردها یعنی اعتقاد بر سه قسم مقرر است اول ستّ گنی
سردها یعنی اعتقاد بر امورات صادق چنانچه مادر تو باشد و دوم راجسی
سردها یعنی اعتقادی که امیدهای گوناگون و به انواع غرض وابسته است
سیوم تامسی سردها بمرض انواع غضب آلوده یعنی فریبنده و بازی
دهنده عالمیانست این سردها سیومی که در گروه پاکهندیان ظاهر میشود
پس مادر تو سردهای اول است هیچ ملاحظه مکن که کار را و بدشواری نخواهد
کشید گر تا دشانت در گفتگو بودند درین ضمن سوانک سبزپوره اندر رود
پرده در آمد در دست چپ پوستک یعنی کتاب گرفته بر دمان این
ندا میدهد که ای سالکان راه بوده یعنی مملکه ضایع راه بگوش هوش بشنوید
آتما را یعنی روح را که دایمی میگویند دروغست دایمی همین حظ نفس است
بهتر ازین چیزی دیگر نیست که خانه خوب و بساط مرغوب و طعام ها
حلاوت افزا که شاهد دلربا و نغمه بهجت آمیز و الحان طرب انگیز این همه
لوازمه عیاشی باعث راحت القلوب است سوای حظ نفس دیگر
کدام مکت یعنی رستگاری است خلاصه مذهب سبزپوره این است
که روح در بدن آدمی جهک یعنی لحظه بلحظه دیگر پیدا میشود

وهمان یک روح منیست که همیشه تواند بود غرض که چون سر لوره سخنان
غیر مکرر گفته در اکهاره آمد گرو تاباشانت گفت که این مرد عجب حرفات
خلاف حقیقت میگوید پاره ایستاده شده احوال آنرا هم معاینه بکنیم سرلوره
آمده بنشست کتاب خود را واکرده با طایفه اهل بوده هم که هماه سوانک
مذکوره آمده بودند تلقین کردن گرفت که من از روی حقیقت دریافته ام
که اینجهان فانی چون آب دریا درگذرست و هرچه در نظرست بقائی
و وفائی ندارد روح همچنین است که در یکساعت چند روح علیحده علیحده
بر بدن آدم عبور میکند پس وجود را از همه چیز عالی باید شمرد و در آنچه که تن
پروری موجب ازدیاد لذات نفسانی و حظات جسمانی باشد بعمل آورد
یعنی خوردن شیرینها و انواع طعامات و بوئیدن عطریات مرغوب
عادت نمائید که این همه در لذات هنگام حیات دست میدهند بعضی مردم
که این نقد را گذاشته نظر بر نسیه میگذارند و خود را در آتش ریاضت
ساخته میسوزند گاوان بی شاخ اند **قطعه** غنیمت دان و میخور ره
در گلستان که گل تا هفته دیگر نباشد زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد وازین قسم سخنات گفته سرد های

خود را طلبیده چنانچه که سردها او بصورت زن در پس پرده پیدا شده
بود آمده حاضر شد سوای آنکه سردها زن سرتوره در رقص آمد
بعد از ان نزدیک سرتوره آمده گفت زود برو و مرد مانیکه در بند هست
مانند آنها را فرنفته بکن و یکساعت ایشانرا از خود جدا شدن مده سردها
مذکور رفته شوهر خود را زود از آنجا بیرون رفت چون جهنگ سرتوره را
دید پیش خود طلبید و گفت که ای جهنگ یعنی ای گدایان باری بگوئید
که مذهب شما چه لذت دارد انیکه قرار میدهید و اعتقاد شما این است
مفقود است که آتم را یعنی روح را جهنگ تلاسی یعنی لحظه بلحظه دیگر پیدا
میشود میگوئید که همین مردن مکت است یعنی نجات قرار میدهید اگر فی الواقع
همین است پس چرا خانها را گذاشته اند و ریاضت برای چه میکنند و
در دانش ناچها نوشته اند که هرکس محنت و ریاضت میکند آخر او را
ثمره نیک می بخشد هرگاه چنین است موافق مذهب شما روحی که قرار
نیست و لحظه بلحظه دیگر پیدا میشود خاطر ما را نشان بکن که این ریاضت
کننده روح دیگر است و بوقت مردن روح دیگر خواهد بود پس جزا
و ثمره ریاضت را کدام روح صاحب افعال خواهد گرفت دید سرتوره

در جواب گفت که زشت روی نابکار حقیقت مذهب مایان در
نیافتی بفهم که در مذهب مایان عقل را مستقل قرار داده اند که ز روعبور
روح بران مقام بلحظه دیگر سهل است نیک باید فهمید وقت مرگ هر
روحی که دران دم بران مقام عقل خواهد بود مکت یعنی نجات خواهد یافت
جهنگ گفت که هیچگونه مذهب شما راست نمی نماید باری این را بگو که ترا
با آن مذهب کدام کس تلقین کرده است بیا در مذهب ما داخل شو و اختیار
کن اول جوک شاستر یعنی علوم نجوم در مذهب ما چنان شایع است که بر زمین
نشسته احوال افلاکیان و روحانیان دانسته میشود و خلاصه مذهب ما
این است که روح بمقدار وجود هر یک قرار داده اند و انواع راحت
و طراوت در مذهب ماست سرتوره گفت هرگاه قرار داد مذهب شما
بران مقصود باشد که روح بمقدار وجود آدم است پس شما را خبر از زمین
و آسمان چطور بنظر می آید هرچه مقدار وجود باشد او را خبر از همان وجود
کافیست اینهمه لاف زدن و دروغ گفتن مناسب ندارد غرض که
جهنگ و سرتوره از مذهب یکدیگر خود بسیار رد و بدل کردند درین
اثنا سوانگ کامالک یعنی بصورت جوگی از پس پرده بظهور آمد تسلیح

18 ازاستخوان

ازاستخوان آدم در گلو و خاک شمشان یعنی جائی که مرده را میسوزانند بر رو
مالیده و در کاچک سر آدم طعام در دست تمام خوشحالی رقص کردن
گرفت چون سر توره کاپالک را باین صورت دید پرسید که ای
حیوان کریه صورت وای نادان بهایم سیرت این کدام مذهب و چه
فقیریست که تو اختیار کرده تو باری حقیقت طریق مکت یعنی نجات خود
باز نما تا معلوم شود که سرانجام داری کاپالک گفت که ای ست اعتقاد
لذت مذهب ما نمیدانی که این مذهبها بر مذهب ما حسد میبرند کیفیت
چگونگی آن را بتفصیل بشنو اول شب و روز آتش از مکان ما فرو
نمی نشیند و چربی جانوران همواره در آتش هوم میکنیم و در کاسهٔ سر ناردار
شراب انداخته همیشه مینوشیم و همان تتمه گوشت هوم را دران آتش کباب
کرده نقل میسازیم و چندان جانوران را هر روز ذبح میکنیم که خون جاری
میشود از آن خون تازه ترپتش بهیرون دیو تا بجا می آریم و بمراد نفس خود
می پردازیم پس در مقابل مذهب ما که سراسر عجب انگیز و طرب ریز است
کدام مذهب بهترازین خواهد بود باز سرتوره گفت ای کاپالک را اگرچه
بزعم خود خود را از همه بهتر میدانی اما از روی انصاف از همه کهتری

چه او صناع قول و عمل که از مذهب خود واموزدی همه غیر معقول و نامعقولست
کاپالک گفت که ای سرلوپره کوته اندیش حقتعالی و تقدس این مذهب ما را
خوش کرده است تو چه باشی و چه وجود داشت که انگشت رد بر وی نهی
مگر حقیقت مذهب ما و عظمت آن بر تو ظاهر نیست پیش بیا تا کشف و
کرامات خود را بتو نمائیم اگر برهما و بشن و مهادیو این هر سه کس را که تمام
کار عالم بآنها مضبوط و مربوط است در ساعت در اینجا بطلبیم و شمس و قمر را
با این همه ستارگان از اوج فلک بر زمین بیاورم و این دریای شور را
که از هر طرف عالم فرو گرفته میدارد بحضور تو در یک طرفة العین بیاریم
سرلوپره گفت که ای کاپالک این همه فضل و هنر تو سوای طلسم و بازی
گری چیزی دیگر نمی‌نماید معلوم شد که ترا ابلیس ترتیب ساخته است زیرا که از
حرف کشف و کرامات توحید و دودلی می‌افزاید و کبر و پندار و خودی
که باعث رستگاری است نمیگشاید کاپالک از شنیدن این سخنان برآشفت
و شمشیر برهنه کرده عقب سرلوپره بدوید و گفت چون مذمت طریقه ما کردی
و استاد ما را ابلیس قرار دادی حالا سر ترا از تن جدا میسازم و همین
زمان از خون تازه سر دار مذهب خود را سیر میگردانم سرلوپره

بکرچند

بلکه بخت در کنار جهنگ مخفی شد جهنگ بکاپالک گفت که ای نیکبخت
این بیچاره کدارا مکش وازسر تقصیر او درگذر که از راه نادانی
سو ناحق هم زبانی کرده است سر بوره که در بغل جهنگ پنهان شده
همانجا نشسته بود گفتن گرفت که ای کاپالک من استفسار کمت نمودم
یعنی نجات مذهب شما می نمودم اگر غصه خود را فرو نشانده حال ترکیب
مذهب خود را اظهار کنی آنزمان مذهب ترا به پسندم کاپالک گفت
که ای نادان مذهب ما همین است تا که در قید حیات باشند و فاسق و دیو
بگذرانند شراب خوردن و با زن زیبا بسر بردن همین سعادت
سرمدی است که سری مهادیو صاحب سردار همه تایان است شب و روز
پاربتی نام زن خود را همراه دارد همچنان بر همه کس لازم است
که با طایفه زنان صاحب جمال الفت میکرده باشند و صحبت اینها
سرمایه عیش و حیات خود دانسته بگذرانند که در عاقبت هم همین
لذت ران بمقام سعید انجام میرسانند درین ضمن جهنگ بگفتار آمده گفت
که ای کاپالک بغیر از فقر و فاقه و بی ریاضت و بی قطع علاقه دنیا
ممکن نیست که نجات حاصل گردد چنانچه در باب بزرگان فرموده اند

## رباعی

بی فقر و فنا غنا محال آمده است
باخود بجدا شدن خیال آمده است
بیهوده شده که باکمال آمده است
هم ماضی و مستقبل و حال آمده است

## مثنوی

اگر در بند نفس خود پرستی
یقین دان بندهٔ نفسی و مستی
اگر در بند این دنیاء دونی
کجا از بندگی او برونی
اگر در بند گاو خر دلت شد
یقین از خر خرها حاصلت شد
اگر در بند این سیم و زری تو
اگر در بند این تخت افسری تو
بهر چه مبتلا و همدم آئی
یعنی بندهٔ وا ندم نمائی
هران چیزی که مقصود تو آمد
همان مولا و معبود تو آمد
هران چیزی که دایم در دل است
همان هشدار آخر حاصل است
که دل چون تن کجا قسمت پذیرد
بهر رنگی که شد رنگش بگیرد
بهر چیزی که دل آرام گیرد
همان نقش و همان صورت پذیرد
نباشد اختلافی هیچ اینجا
ولی نبود کجی دیگر هیچ اینجا

## غزل

خوشا عالم و فقر و غار فنا | شگفتن چو گل در بهار فنا
درون و برونم همه سوخته | سراپا گرفته است نار فنا
نه تنها نثارش برم ای ولی | دل و دین دنیا نثار فنا

چون جهنگ سخنان فقر و فاقه را بسیار وجه وا نموده کاپالک در دل اندیشید گفت که دل این مردم یعنی جهنگ و سرتوره را بر مذهب ما مایل نمی شود و اعتقاد نمی آرند بنابران سرداهای خود را طلب نموده درین ضمن زن کاپالک از پس پرده آمده حاضر شد ماه رو و نیلوفر چشم بوده و تسبیح استخوان در گلو داشت تمام ناز رقص کردن گرفت کاپالک گفت ای عزیز بهتر از همه چیز این جهنگ و سرتوره را که از مذهب ما بی اعتقاد اند بفهمان یا با تنها چنان در آویز که حلقه بگوش ما شوند زن کاپالک اول بر سرتوره رفت و او را در کنار گرفت و بمجرد کنار گرفتن سرتوره از جا برجست و چون شکر و شیر با سرداهی کاپالک در آویخت و از غایت شوق گرفتن گرفت که سوگند استاد و پیر و مرشد خود میکنم که در تمام عمر ازین مهوش هوش ربا و طرب افزا و لذت بخشنده و حلاوت آرنده که در شیوه دلبری

وآرام دهی که همتا ندارد ندیده‌ام و نشنیده‌ام بعد از آن سرتوره
گفت که ای کاپالک راه و رفتار و کردار مذهب رنگین تو مرا بسیار
پسند آمد هزار لعنت بر مذهب ما باد که از اینجا کاهی اینچنین راحت و
حلاوت نیافتم و این عمر گرانمایه را عبث در آن صرف کردم اکنون مرا
مرید خود بکن و راه و روش مذهب خود را تعلیم نما چهنک بسرتوره
گفت که ای خام طمع از اندک لذت زن کاپالک اینک مذهب خود را
دادی و دل بر مذهب غیر معقول بربستی سرتوره گفت که ای چهنک
چون تو از لذت کاپالنی بی نصیب هستی از اینجهت این سخنان میگوئی
جواب حقیقت دل را از من بپرس که تمام مزه زندگانی درین یکدم
اندوخته‌ام درین گفتگو بوده که کاپالک بزن خود اشاره کرد
که چهنک را نیز مایل خود بکن کاپالنی زود بدوید و چهنک را در بر
گرفت چنانچه او فریفته روی کاپالنی گردید و بآواز بلند گفتن گرفت
که ای جان بخش ساعتی پهلوی ما بنشین که من از تو بسیار لذت یافتم
و خوشوقت گردیدم و از دسته پر طاوس که در دست داشت اندام
نهانی او را بپوشید و دیوانه‌وار در گفتگو آمد که این همه عمر خود را ناحق

در مذهب زشت سرادکیان صرف کردیم اما یکدم ازین قسم ذوق و طراوت
نیافتم الحال ای کاپالک از روی بنده نوازی مرا هم مرید خود کن کاپالک
زود شراب در کاسهٔ سر آدم انداخته اول خود نوشیده و پس نیم خوردهٔ خود از
پیش هر دو گذاشت و گفت این را بخورید تا از قید عالم نجات یابید و از
چاشنی حیات لذتها اندوزید آنها از خوردن شراب انکار آوردند
کاپالک با عروس خود گفت ای سرد ها یعنی اعتقاد بوی گمراهی از مشام
آنها بدر رفته است تو برخیز و پیاله را بدست خود بگیر و بآنها بده کاپالنی
برخواست و کاسه سر آدم را بشراب پر کرده خود خورده و پس
خورده را ببرپوره داد و سرپوره بهزار شوق تبرک دانسته بنوشید
جینک گفت که ای سرپوره بی انصاف تنها خوری شعار خود مساز
چنانچه بزرگی میفرماید فرد نیم نانی گر خورد مرد خدای
بذل درویشان کند نیم دگر از تبرک مرشد مرا هم بهره ور گردان و هر دو
بایکدیگر تعریف شراب و اوضاع اطوار در بر گرفتن کاپالنی اظهار نمودند
با اعتقاد درست حلقه بگوش کاپالک شده دران ساعت سعادت
سرمدی خود را دانستند چون شراب بسیار خوردند هر دو بیهوش شده

برزمین افتادند و در خواب رفتند کاپالک برخاست و با عروس خود
شادی کنان رقص کردن گرفت که یعنی دو غلام بی زر خریدیم درین
اثنا گوش چهنک برقص کاپالنی افتاد فی الحال بیدار شد و سرپوره را
هم بیدار ساخت هر دو در برابر کاپالنی و شوهرش برقص درآمدند
و در پای کاپالک افتاده اظهار شکرگذاری کردند که ای مرشد
کامل مذهب شما که از همه مذاهب بهتر و عجایب است کاپالک گفت
که ای مریدان صادق العقیدت من حلاوت شراب نوشی و لذت
کنار گرفتن کاپالنی چه اظهار میکنیم چندین هزار علم و هنر و افسون بیکران
یعنی مردم را مرید خود ساخته اکهرکهن یعنی دیگر را بطرف خود کشیدن
و موهن یعنی همه کس را فریفته نمودن و اوچاتن یعنی دیوانه کردن یاد
دارم که از احاطه شمار افزونست و خوبی مذهب ما و طریقه نیک ما
دیگر تصور بکنند که با وجود شراب خوردن و صحبت با طایفه زنان
داشتن همچنان صاحب استعدادیم که اشت سدهه و نو ندهه
یعنی کشف و کرامات همه پیش من دست بسته حاضر میباشند
چهنک و سرپوره گفتند که ای مرشد کامل عنایت نموده این حال

شراب راکه در سر مایان بجیده است از افسون خود دور بکن تا شما
صرف بگویم کاپالک زود برگ تنبول خورد و پس خورده از دهن
برآورده و در دهن آن هر دو کس به انداخت بمجرد خوردن
آن همه تاثیر شراب از دماغ اینها برطرف شد بعد ازان التماس کردند
که ای صاحب ما مایان را اعتقاد بواقعی آمد عرض ما اینست که علم بسکر از
با تلقین کنند که عورت هرکس راکه خوش کنیم زود پیش مایان بیاید
اگر خود در اندرخانه اندر که سر آمد روحانیان است بطلبیم در
لحظه حاضر در حین گفتگو بودند که از زبان جهنگ برآمد که ای مرشد
دانا ما و شما و اینهمه مردم که داخل سلک بندگان راجه دهامنوه هستیم
و درین روزها راجه ما را مهمی صعب پیش آمده است اگر این علم و فن شما
امروز بکار نیاید باز چکار خواهد آمد شنیده ام سردها یعنی اعتقاد
دختر دهرم یعنی خبر از حکم راجه ببیک پیش اونگهد رفته است و عزم
بر آن دارد که آن عروس را نزد راجه ببیک بیارد و پر تو دهمه
چندر یعنی قمر معرفت بوجود آید پس بنوعی علاجش باید کرد که اسرده
ازنزد اونگهد برطرف کرده در قید مایان افتد تا مشورت

دالتجا راجه ببیک صورت نه پذیرد کاپالک گفت که پیش ما گرفتن و بستن سردها یعنی اعضا دانقدر کار نیست اما اگر کسی نشان بدهد که سردها کجاست جهنک گفت مارا در علم نجوم دخل تمام است از روی این تحقیق کرده ام که سردها مذکور در دل مرتاضان حقیقت کیش نشسته است و آن مرتاضان در مکان شبن بهکت یعنی بندگی کننده خدا تعالی سکونت دارند ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ ⁘ شانت از شنیدن خبر مادر خود خوشحال و شادی اندوز گردید دانست که البته ما درمن بجا نیفتاده است کاپالک از جهنک پرسید که از روی علم خود بگو که دهرم یعنی خیر از نزد کام یعنی شهوت رو گردان شده کجا رفت جهنک بعد از تامل بسیار جواب داد که او نزد شبن بهکت مقام سکنت گرفته است کاپالک گفت که ای یاران سخن راست شما میگویم چون راجه ببیک رجوع خود را به شبن بهکت نموده است و شبن بهکت از ته دل با او مهربانی میکند سوای آن سردها تا آنجا رسیده است یقین بدانید که کار راجه ببیک حسب المدعا صورت پذیر خواهد شد اما تا که مایان در قید حیات باشیم در جانب داری

راجه خود

راجه خود بوسع امکان دریغ نداریم انشاء الله سردها و دهرم را از
نزد بشن بهکت دور می اندازم چراکه پیش مابدیا بهیروی یعنی
افسونهای کثیف بی نظیر است این کار البته خواهم کرد دیگر خدا
داند این حرفات را گفته کاپالک و زنش و جهنگ و سریوز هرچهار
کس بهانه رخصت ساختن بدیا بهیروی برای گرفتن سردها از آن
هنگامه بیرون رفتند بعد از آن شانت باکرنا گفت که ای عزیز الحال
سراغ سردها را یافتم که پیش بشن بهکت رفته است حقیقت این
یاران را که حالا برای بدیا بهیروی کمر سعی بسته رفته اند اظهار نمایم
شانت باکرنا نیز از آن اکهاره بیرون رفتند تا سازندگان سازها
نوازند و سرود آغاز کردند

## چمن چهارم

در بیان آنکه چون بهیروی بدیا برای گرفتن سردها یعنی اعتقاد
درست از فرستاده کاپالک یعنی جوگی بمقام بشن بهکت
رفته بود شانت دختر سردها به بشن بهکت خبر کرد تا او را

از دست بدبای مذکور خلاص نمود غزل بوصالیست مرا کار که
هجرانش نیست بکمالی شده ام باز که نقصانش نیست پشت
معموره من تکیه بخوبی دارد صد قیامت که ز در روی بویرانش
نیست مدتی شد که فرو رفته بجوئی شده ام که کنار و طرف و
گوشه و پایانش نیست جسم طالب چو سبو کشت تسلی جانش بی
تسلی بود آن تن اثری جانش نیست رباعی از علم یقین و کمال
و ز تصور هفتاد هزار پرده ظلمت و نور تا آنکه به نیستی نه بینی خود را
از پیش دلت یکی نمیگردد دور سوانگ متیری یعنی محبت راستی
از پس پرده برآمد و این سخنان بر زبان رانده در اکهاره در آمد
که با من ند تا نام یعنی خوش بودن چنان گفته است سر دنیا
بهیروی بدبیا از فسق و فریب برداشته بالای آسمان برده میخواهست
که بنوعی معدوم سازد که نام و نشانش در عرصه وجود نماند قاما
از عنایت بغایت لشن بهکت که شامل حال او بود رهائی یافت
از انجا که دل من پیوسته خواهان خیریت سردها میباشد بمجرد شنیدن
این آتش بی آرامی در خرمن صبر و قرار من افتاده و برای دیدن

او مضطرب شده افتان و خیزان تا باینجا رسیدم الاهی سببی
برانگیز که زود روی سردها را ببینم درین ضمن سوانک سردها از پس
پرده ظاهر شد مشتری از دیدن سردها شادمان گشت و زود
بایکدیگر دریافتند مشتری پرسید که ای سردها من حقیقت آن بد
بخت یعنی بهروی بدیا را که تو را بها و زنده شنیده ام اما میخواهم که
از زبان فصاحت بیان تو بشنوم که بتو چها گذشت سردها گفت
که ای محرم راز نهانی وای دوست جانی چگونه سرگذشت احوال
خود را که بر من واقع شده بتو مفصل باز نمایم هرگاه خیال آن در خاطر
من میگذرد تپ و لرزه در اندام من می افتد الحمد لله که از دست چنین
بلای عظیم خلاصی یافته باز در عالم حیات بدیدار فایض انوار مشرف
شدم مشتری گفت که ای صاحب هوش چون بدیا بهروی در آتش
قهر بشن بهکت مانند خس سوخته شد اکنون هیچ ملاحظه آن بدبخت
مکن و حقیقت او را مفصل ظاهر کن سردها گفت که آن بدیا بدیا
نما بتمام جلالت از طرف آسمان مانند باز و چرغ بر من و بر دهرم
افتاد و در هر دو چنگل ما هر دو را محکم گرفته بپرید چون در هوا

رفتیم به آواز بلند بگریه درآمدیم باسماع الحاح من دریای التفات سرمدی گلشن بهکت موج زدن گرفت و متوجه احوال ما شده نگاه تند از کمال غضب بسوی اژدهای مذکور کرد در ساعت آن بدبخت بیتاب گشته نوعی از آسمان بر زمین افتاد که تمام اعضای او در شکستند و طاقت جنبیدن نماند

## ابیات

خواهی که درون خویش مولا یابی | با خاص باخلاص نشین تا یابی
در چله و چله آنچه نه پیدا یابی | از یک نظر خاص هویدا یابی

## قطعه

آنکه با شیران ستیزد پنجهٔ خود بشکند | هر که از مردان گریزد دوزخی و کافرست
مردیی معنی که می لافد زهی حیرت زهی گو | چون دهل خالی درون است از برون افغان گرست

## وله

چند در حلقهٔ خران باشی | در ته بار دیگران باشی
آدمی زادهٔ چو شیر بیا | اندرین معرکه دلیر بیا

سیری گفت که ای آرام بخش بی آرامان از طفیل گلشن بهکت از دهن ملک الموت خلاص شدی در معنی دوباره حیات نو

عابدگر دید سردها گفت که چون بشن بهگت بر حال زار جزع و فزع
من نظر کرد راجه بسیک برهماموه اعتراضی ها فرمود که آن روباه
شیر نما از اندازه قدم بیرون نهاده این قسم شوخ و دلیر
شده است که در مکان من این چنین راه زن و بدبخت را برای
گرفتن اهل نیک فرستاده انشاء الله در برابر این بی ادبی
او چنان سعی خواهم کرد که بنیاد هستی و نام و نشان برهماموه
از عرصهٔ عالم برخیزد سردها میگوید که بشن بهگت فرموده است
که تو زود برو و راجه بسیک را بشارت ده که خاطر خود را
جمع داشته برای دفع برهماموه کمر سعی بر بندد و از کام
و کرودهه و غیره شریران هیچ ملاحظه بخود راه ندهد که من
با دل و جان متوجه کار شما ام و بیراک یعنی ترک از همه چیز اوستم
و دم و نیم که تفصیل آن در بالا مذکور شده این همه امرایان تیغ
بامدار را که بغایت مردانه و صف شکن واقعه شده اند از برای مدد
بطرف تو تعین نمودیم و خود هم در هنگام جنگ
در لشکر تو خواهم رسید علاج پیدا شدن سر لودهه چند ر یعنی

عرفان کرده خواهد شد سردها میگوید که من برای همین مطلب پیش
راجه ببیک میروم منتری تو خود بگو تا آمدن من کجا خواهی گذرانید
منتری گفت که ای مراد بخش نامرادان من با هر سه همشیره خود که
اتو کتهها وغیره باشند بواسطه سرانجام مهمات راجه ببیک صادر دل
ساده لوحان و صاحب هوشان خواهیم بود تفصیل هر چهار
همشیره اول منتری یعنی محبت خاص دویم اوکتها یعنی مهربانی
بر همه کس سیوم مودتا یعنی همیشه خوش بودن چهارم اوپکها یعنی
ترک از زن مردم که با حق نباشد این همه صفت در صاحبدل میباشد
سردها گفت ای منتری من از زبان بهکت چنان شنیده ام که
در کناره بهاگرتهی یعنی گنگ سوبهاک جگر نام تیرتهی یعنی بارگاه
مقرر هست در انجا راجه ببیک سکونت دارد و بواسطه عورت
خود که اوپنکهد یعنی بیان بید ها نام دارد خیلی پریشان گوشه
نشسته عبادت حق میکند و ست که کنایت از عقل کامل باشد
زن راجه ببیک پهلوی او می نشیند و سخنهای گیتا یعنی کتاب
فاعل مختار را شنیده دل و جانب جگت وغیره که در ان

کتاب نتیجه آنرا آرام بهشت و انواع طراوت قرار داده اند مایل بسیار د
ازین مهر تلاش راجه ببیک که برای آوردن او پنهان میکند صورت بنی بناد
ابیات انکه مغلوب او حواس نشد کم ز نسناس ماند و ناس نشد
انکه در حکم اوست دیده دل او بجانان نشست در منزل

رباعی

چو در رضای خدا شد رضای ما ربود او ولی او هست بودئی ما
ز مدعای جهان و جهانیان رستیم ببار آمده تا نخل مدعای ما
فناء ما بفنا سر کشیده باقی شد فنا فنا شده یعنی درین بقائی ما
همه ز او بود و او همه بود بالذات بذات وصف چنین است ماجرای ما
رنا و او بگذر چون که ما و او همه اوست چو ما و او همه ما شد نماند جای ما
وجود بود نمود ای ولی همه صرف است بیا بمعنی این حرف شک رهائی ما

سیری کفت کای کامروان جهانیان زود بر و انچه بتن بهلت
بوقوع نموده است اجمل آرمباد راجه ببیک بقبه عورت خود که بهلوی
او نشسته مایل بچیزهای دیگر شود و از عبادت حق رو بتابد و در اعتقاد
او سستی بظهور آید ابیات

سستی و کاهلیست اعتبارت — بی دلیری نمیشود کارت
بر سر کار دل دلیر نشین — چند روباه همچو شیر نشین

ولە

افسرده دلا تا بازی کوشش کن — از نشئهٔ حال معرفت جوشش کن
از جوع غذا ساز و خود بها دربان — بنشین در عریانی خود پوشش کن

ولە

جمعی که بخواب و خور چو حیوان ماند — در بادهٔ هجر پریشان ماندند
با دیدن جمال حق در آئینه جان — چون دیده زدید خویش پنهان ماندند

این را گفته سردار و سپری هر دو از آن کهاره برون فکند چون سردار پیش راجه بیبیک رفته پیام بشن بهکت رسانید راجه بیبیک هم در استماع این معنی خوشدل شده کمر سعی بر نسبت وستعد جنگ کردیده امد سوا آنک راجه بیبیک یک چوبدار پیش پیش راجه می آمد راجه مذمت مهاموه بر زبان خود آورده که این موه بی شکوه عجب بدی کوته اندیش و بدکردار دیر تقصیر واقعشده است واین شیوه غیر معقول باعث خرابی بنیاد او خواهد شد چرا که دلرا تر پور

الٰہی آئینہ جمال شاہی ست زندانی این عالم فانی ساختہ داز اوج بہشت بے نصیب
در حیتین جہنم بسنبی انداختہ است بیدانم کہ در حق او اینہمہ بدی چرا میکند وظاہرست
کہ چشمہ امرت یعنی آب حیات ہمیشہ مستقل در دل مہیا شد او را گذاشتہ
فریفتہ بر لذت اینجہان موہوم میشد پس این ادابر ذاتیہ دل نتوان
گفت بلکہ از صحبت مہاموہ بروی سیاہ او آمدہ است

## ابیات

دل اگر یافت خانہ اصلی * خانہ آنکہ نہ اصلی * آفتابش اگر طلوع کند
شب تاریک کی رجوع کند ولہ گر زندہ دلی تو صاحبی بندہ نہ
ای صاحب بندہ ہیچ شرمندہ نہ گر مردہ دلی تو مردہ زندہ نہ
ار زندہ نہ ہیچ ار زندہ نہ باز راجہ بسیک میگوید کہ اکنون فکر
استیصال مہاموہ کردہ میشود امیدوارم کہ چون عنایات
بشن بہکت یعنی بندگی خداتعالی شامل حال ماست اینہمہ تردد براہی
دفع ستہ مہاموہ کردہ میشود بوجہ خوب صورت بند دو در لشکر
اعدا امرای نامدار و غازی سپہ سالار کام یعنی شہوتست و
کرودھہ در لشکر مایان بجز ست بچار یعنی تمیز روح وجود دیگری

بنظر نمی آید که با وحریف تواند شد راجه بر تخت نشست و بدیا را
یعنی علم حقیقت را که نام چوبدار راجه بود طلبید و گفت که تو زود پیش
ست بچاره برو و او را طلبیده بیار بید بدیا مذکور از کهاره بیرون
رفت و ست بچاره را طلبیده آورده در پس پرده ایستاده شد
ست بچاره باید دانی گفتن گرفت که کام ناکام بغایت هرزه گرد است
و بد انجام ست و در فریب دهی و حیله گری نظیری ندارد و تمام عالم
زیر و زبر گرداند از گلشن هدیت کشیده در گلخن ضلالت انداخته است بیت

نفس هر که دلیر میگردد — اندرین بیشه شیر میگردد
عقل بیچاره هیچ روباهی — نشود روبرو به او گاهی

معلوم است که این کمینه پر کینه ناصاف سینه را راجه مهاموه از نا
دانی و کوته اندیشی چنان خیره کرده است که هیچ ننگ و بدی را
نمی فهمند و طایفه زنان را که بجز گوشت و استخوان و رگ و خون
چیزی دیگر نیست از همه چیزها خوب تر و بهتر دانسته مایل آنها میگردد

فرد صورت پرست غافل معنی چه داند آخر — کو با جمال
جانان پنهان چه کار دارد — مردمانیکه صاحب عقل و هوش اند

آنها نیز همه از فریب این کام بی آرام دارد دیده نادیده کرده ازجا
میروند و عنان اختیار از دست داده فریفته میشوند اگر بکنه حقیقت
وارسند این هست که زنان اینهمه زیب و زینت از جواهر قیمتی و زیور
پر تکلف و پارچهای مکلف میشود دالا زینت عاریتی را اهل هوش
روا نمیدارند **ابیات** تن وری چیست دل وری باید
سیرت آدمی گری باید جز نجو اینت قرارت نیست آدمیت
اگر شعارت نیست واگر در باطن آنها نظر تمیز گمارند کترا ازمزبله یعنی موتر
دانی باشند که جز چرکیت و پلیدی و بدبوئی که نشان دوزخ میدهد
چیزی دیگر در و پیدا نیست **بیت** جسم و جان و لباس و نام است همه
شاهد و هم شراب و جام است هیچ غیر حق هرچه هست فانی بین اصل
این جمله جاودانی بین این کام بدنهاد که خرمن تمیز و شعور خود بباد
هوا و هوس داده و این همه مردمان را از جانب حق گردانیده و محکوم
خود ساخته است از قهر قدید کار ملاحظه ندارد دیگر در جهان کسی
نیست که این کام یعنی شهوت نابکار را بفهماند و بگوید که ای زعقل
دور تو که این مضغه گوشت یعنی طایفه زنان را که دلبر خیال میکنی

چه گویائی و شنوائی و بینائی و نشست و برخاست این طایفه بتو خوش
می آید ای نادان پس تعقل بکن بالک آن همه صفت در روح است
روح را ازن منتسوانگفت **رباعی** روز و شب خود صرف
بغفلت سازنی تاکی زفریب نفس شهوت سازنی قولت دیگر
فعل دیگر حال دیگر با این همه بر دانش خود مینازنی از ین قسم
سخنات نصیحت آمیز و طرب ریز در پس پرده گفته بعد از ان پیش راجه
بلبیک رسید بدید با چوبدار عرض کرده ست بچار حاضرست راجه را
چون متوجه شد ست بچار عرض کرد که برای کدام کار این ذره بمقدار
یاد فرموده اند راجه بلبیک گفت که ای شیر بیشه طریقت در ینجا
ولد با راجه مهابوه صفت جنگ قرار یافته و در لشکر یان او کام
یعنی شهوت خیلی دم از مردانگی و دلاوری میزند ترا برای ظفر یافتن
و دستگیر ساختن او طلب داشته ام یاری بر اقبهای خود را بنما که بر کن
فتح توانی یافت سوانگ ست بچار رقص کرده تمام خوشحالی
گفتن گرفت که از سایهٔ اقبال راجه جیو همه کارها بوجه نیک سرانجام
خواهد یافت اگرچه کام نافرجام بغایت زبر دست است اما به اعتقاد

من برا قبهای او که از گلهای رنگارنگ بدست دارد هیچ و پوچ میماند
واین غریب بنده شما هر چند بی یراق واقعه شده اما وقتی که آن
بدبخت بنظر من می افتد خود بدولت معاینه خواهید فرمود که چه سان
از زمین بر داشته خواهم زد تا اثری از و در عالم پیدا نباشد ابیات

سکریز زپیش صاحب حال فوج ماضی به فوج استقبال
نتواند به او برابر شد اگر بر خود دلاور شد

چه همگی هر دو چیز که در بساط او هستند فخر میکند اول طایفه عورات
مردمانی که تجرد گزین اند خراب و آواره میسازد دوم نظر اعتبار
دیدن فرقه مذکور را یعنی اهل دنیا انشاء الله تعالی این هر دو چیز را چنان
بسخنهای تیز آمیز چنانچه بالا مذکور شده وجود زنان را
مضغهٔ گوشت وخریطهٔ استخوان وانموده دلهای مردم را از انطرف
بنوعی خواهم گردانید که مطلق رجوع نکند رباعی

شوقی که بغیر حق بود پابندیست عقلی که شود مایل دنیا بندیست
در راه خدا بجز خدا ای سالک دنیا چه بود خواهش عقبی بندیست

راجه ببیک خوشدل شده گفت که علاج بستن وکشتن آن بدبخت

نزد تو خاطرخواه است اما کام خیلی زبردست و مردانه و دلیر است چندین
چیزها که اگر درین نسخه در چمن اول بسطر نیامد گوازنه جاه وافزونی حشم
اوست ملاحظه داریم که مبادا تلاشش توبجائی نرسد÷ **ابیات**

کاهل که دمی در طلبش مرد شود   چون نارنجی خویشتن سرد شود
کی در ره اهل درد بی درد شود   او جفت بجفت است چسان فرد شود

ست بچار التماس نمود که از سایهٔ اقبال مهاراجه همه خوب خواهد شد
مارا زود رخصت فرمائید تا رفته دمار از روزگارش برآرم لعد ازان
بشرف عتبه بوسی مشرف خواهم شد راجه ست بچار را خلعت بی بها
عنایت ساخته رخصت کرد چنانچه سوانگ مذکور ازان هنگام
بیرون رفت بازراجه بسبک بیدونی چوبدار را فرمود که برای
دفع کرودهه یعنی غصه چمار را یعنی تحمل را باید آورد بیدونی
که کنایت از علم حقیقی باشد بجهه طلب چمار رفت و او را طلبیده
آورد و نزدیک اکهاره رسید انچنین گفتن گرفت که دفع کردن
کرودهه یعنی غصه انقدر کار صعب نیست اما اگر کسی بر گفته و نصیحت
من عمل نماید در جائی که غصه برخیزد معلوم همه جهانیان است که تمام

۳۴۶ عالم

عالم باین روشنی و گشادگی در نظرش تیره و تاریک مینماید و زمام
اختیار از دست آنکس بدر میرود چنانچه حسب حال میگوید ابیات

رهبر دوزخ اند میدانی  غضب و حرص و کبر و نادانی
تخم دوزخ صفات زشتی تست  فعل نیکو همه بهشتی تست

و در دل شخصی که من یعنی چهما نزول بکنم هیچ از دشنام و بدگفتن
و لگد زدن بدش نبرد و همیشه شگفته رو باشد اینهمه برداشت عز نزول
هنگام غضب چنان مینماید چنانچه که در شش ماه اول همه جویها با این
طغیان آب داخل دریا عظیم الشان میشوند و دریا از جا نمیرود و در
برحد خود ساکن میباشد و آبش مکدر و تیره نمی شود بیت

پست رفتار پست همت سهل  بی حقیقت بود دکان جهل
مرد آنست از زبردستی  نه بلندی شود نه در پستی

رباعی

در دانی و با ذات توای طالب ذات  موجود بدانی نه بر آیات صفات
این چاه خودی را دو سه گز بر بکنی  از خانه خود بیابی آن آب حیات

ازین قسم سخنات گفته سوانگ چهما یعنی تحمل از پس پرده ظاهر شد

وبراجه ببسیک پورش کرده البیتاد راجه گفت ای چهما ترا برای
دستگیر کردن گروه طلبداشته ام چهما عرض کرد که از سایه
اقبال راجه جیو آن کینه پیشه را چنان برانداختم چنانچه منکهاسرنام
دیو را بهوانی جیو یعنی سرحلقه روحانیان کشته بود راجه فرمود
که بار ی یراقهای خود را بیان کن که با آن توانی گروه را زبون
ساخت چهما میگوید که از بدگفتن و دشنام دادن وخم کردن
ابرو هیچ کدورتی در دل نیارم باک هر کسیکه از روی تنگ
دلی سخنی نماید من در مقابل آن بملایمی پیش آیم و سخنهای عیب
وملامت را شنیدن بمنزله دعا و ثنا خیال کنم **بیت**

| | |
|---|---|
| بر سر تخت معرفت بنشین | عدل و انصاف و مهر و لطف گزین |
| خلق نیکو و زیر خود گردان | همه عالم به زیر خود گردان |

**رباعی**

| | |
|---|---|
| افسرده دلی که خواب و خور مایه اوست | اوصاف ذمیمه جمله همسایه اوست |
| نی مرد و نه اهل درد و نه پیر و جوان | یعنی طفلیست و غفلتش دایه اوست |

راجه ببسیک دانست که فی الواقع تحمل خیلی زور آور است البته

کرودهه را زیر دست شانتی خواهد آورد چهما عرض کرد که ای پادشاه
عالم هنگامی که من کرودهه یعنی غصه را معدوم سازم انشاء الله
تعالی هنسا یعنی خونریزی و مد یعنی کبر و مچهر یعنی تنگ چشمی اینها
همه متلاشی بندهای این درگاه زبون و سست خواهند شد
بلکه از پا خواهند افتاد رباعی    در عالم فقر راستی پیشه بکن
از صدق و صفا و حال اندیشه بکن    وز بهر تراشیدن این کنده نفس
مسکینی و تسلیم و رضا تیشه بکن    راجه چهما یعنی تحمل را رخصت
کرده چنانچه سوانگ مذکور از هنگامه بیرون رفت بعد ازان
راجه بیدونی چوب دار را فرمود برای دستگیر ساختن لوبهه
یعنی طمع سنتوکهه را یعنی قناعت را طلبیده بار بیدونی چوبدار
زود پیش قناعت رفته اظهار نمود که مهاراجه ترا یاد فرموده اند
سنتوکهه بمجرد شنیدن سخن بیدونی فی الحال برخاسته روانه شد
و نزدیک پرده تقلید رسیده باواز بلند گفتن گرفت که ای یاران
بستن و کشتن لوبهه یعنی طمع چندان دشوار نیست اما اگر کسی
گفته مارا بسمع رضا شنود نخف النفس عنب الهوا فات الحسب امادا

غریبی که بر در دنیا داری برود مدح و تعریف او زیاده نموده
حاجتی از او میخواهد ظاهر است که دنیادار البته از سوی او روی درهم
میکشد و جواب به نرمی هم نمیدهد بیت سینهٔ عیب جوی چاک خوش است
بر سر زشت خوی خاک خوش است    زشت خو را دلش کباب بود
آتش عیب جو در آب بود    پس اهل قناعت را باید که در گوشهٔ
بیابانی جائی اختیار نماید که بی خلل و آرام فزا باشد و برای دفع
گرسنگی بر درختان جنگلی میوهٔ گوناگون بسیار است و بی مطلب و بی
سؤال بدست می افتد بیت    هست با جوع چون رجوع او
شد غذای فقیر جوع او    چون غذا جوع شد رجوع نماند    شد
با خدا و جوع نماند و برای دفع تشنگی جابجا تالاب پر از آب
نفیس و نهرها بهر طرف جاری و برای خواب بستر برگهای درختان
نرم نرم و برای دیدن گلهای بیابانی و کوهستانی عالم عالم
و برای شنیدن الحان مرغان رنگارنگ چنانچه بزرگی
میفرماید **غزل** دو نان خشک که از گندم است یا از جو
سه تای جامه گر از کهنه است یا از نو    چهار گوشه دیوار گر بود از خویش

که کس نگوید ازینجا بخیز و آنجا رو | نشیند اهل قناعت چو دولتی ایرد
هزار مرتبه بهتر ز ملک کیخسرو | مثنوی غذا از جوع بس مطبوع باشد
طعام اهل باطن جوع باشد | ز خوان عشق این نعمت عطا شد
غذای انبیا و اولیا شد | ز عریانی ردائی بهر خود کن
ز جوع جان غذائی بهر خود کن | غذا را آتشی خود سوز میکن
بیاد او شبی را روز میکن | درین ضمن سوانک سنتو کهه از

پس پرده ظاهر شد و رقص کنان پیش راجه بیبک رسید نبدو
چوبدار عرض کرد که سنتو کهه حاضر است راجه بتمام مهربانی نزد
خود طلبیده فرمود که زود برو و بوتهه یعنی حرص را که آزار دهنده
مردمان است بیست و نابود بکن که از دست تو این کار بوجه احسن
صورت پذیر خواهد شد سنتو کهه عرض کرد که من از حکم راجه چو
آن بدبخت را چنان از زمین برداشته خواهم زد که نام و نشان
او از عالم برخیزد چنانچه سری رامچند جیو راون را معدوم ساخت
این گفته سوانک سنتو کهه از ان اکهاره بیرون رفت بعد از ان
سوانک نجومی از پس پرده ظاهر شد که ای راجه برای سواری

جهنک الحال سواری مبارکست راجه بمجرد استماع اینحرف نقیبانرا
جابجا فرستاده که در لشکر ندا دهند تا جوانان آزموده کار
و پهلوانان نامدار سلاح های فاخره و یراقهای مکلفه پوشیده
حاضر شوند و بجهت سواری خاصه رتهه یعنی عرابه که آنرا
اسپان میکشند زود بیارند و پیلان کوه شکوه پیش فوج
استاده بکنند و تمام لشکریان دل خود را بر عنایات ایزد
متعال نموده در معرکه درآیند درین ضمن پهلبان رتهه
برای سواری راجه ببیک آورده حاضر کرد راجه زود بر خاست و بتمام
تهور و شجاعت بالای رتهه سوار شده راهی گردید و دستم
و دم و جم و نیم و برایک اینهمه سپه سالاران پیش و پس روانه شدند

## بیت

با دلیری اگر دو چار شوی | با حقیقت درین شکار شوی
همه شیران مسخرت باشند | همچو روباه
بر درت باشند چون دران هنگام
تقلید شهر بنارس آراسته بودند راجه
ببیک

شبیکه بطرف همان شهر روانه گردید بهلبان براجه میگوید که این
شهر بنارس عجب جای متبرک است و راجه مهاموه این مکان را
دار السلطنه خود قرار داده است اما درینجا مرتاضان خدا پرست
و سالکان حق گروه میباشند ممکن نیست مهاموه این مکان را
در تصرف خود تواند آورد چنانچه گفته اند بیت حال فاسق ز خوی او
پیدا حال عاشق ز روی او پیدا حال هر کس ز فعل او ببین
بگذر از قول و راه فعل گزین راجه پرسید که ای بهلبان این دوله
کلان یعنی مکان پرستش که دران هجوم مردم بسیار است از کیست
بهلبان التماس کرد که درینجا پرتما و سری شوشو و سری کیسو یعنی
صورت اسمی از اسمهای بزرگ مقرر است میگویند هر که باعتقاد
درست دیدار سری کیسو جیو بکند از آلایش همه گناهان پاک شود
و کارش بوجه احسن سرانجام میاید راجه بمجرد استماع این سخن
فی الحال از رتهه فرود آمد و اندرون دیول رفت و پرستش سری کیسو بصدق دل بجا
آورد مثنوی مسلمان گر بدانستی که بت چیست بدانستی که حق در بت پرستیست
اگر مشرک ز بت آگاه گشتی کجا در دین خود گمراه گشتی

پدیدا وار نبت الاخلق ظاهر ❊ بدان علت شدانده بشرع کافر
درون هر تیج جا بنیت پنهان ❊ بزیر کفر ایمان ست پنهان
هثلیه کفر در تسبیح حق است ❊ وان من شیئ گفت اینجا چه فرق است

ولهٗ

همه عالم از وست پاینده ❊ بود خواجه و صاحب و بنده
اوست موجود در جمیع وجود ❊ موج را خیز غیر آب نبود
اصل این جمله غیر بود مبین ❊ خواجه و بنده جز نمود مبین
بگذر از خواجگی و بنده مباش ❊ غافل از خود چو نقش گنده مباش

بعد فراغ طواف راجه بیکبار از دیواله بیرون امد و بخاطر جمعی تمام سوار شد بهلبان عرض کرد که مهاراجه بنظر خود معاینه بکنید که کام یعنی شهوت و کرودهه یعنی غصه و لوبهه یعنی طمع اینهمه افواج مهاموه رو بگریز نهادند راجه گفت انشاء الله تعالی چون کرم قادر کریم شامل حال ماست اینها همه ممالک عدم خواهند رفت

غزل بحر حق نیست چون در کار عارف ❊ دو عالم زان نیاید کار عارف
سوای حق متاع دین و دنیا ❊ نباشد هیچ در بازار عارف

زغیر حق سراپا پرده دارد | تجلی از حق بود اظهار عارف

ز صورت تا درین گلزار معنی | بپای دل شده رفتار عارف

ز تحقیق است نی از روی تقلید | انا الحق گو در و دیوار عارف

ز رنگینی به بی رنگی فتاده | یکی شد شعلهٔ آثار عارف

ز حجت آسمانها در گذشته | فروغ شعلهٔ اسرار عارف

فنای و بقی در حق ز خود شد | بخود بیخود بود گفتار عارف

ولی از دانهٔ دل سر کشیده | بود بی خوشه صد انبار عارف

## چمن پنجم

در بیان جنگ هردو لشکر و فتح یافتن راجه بیبک یعنی تمیز بر جهاموه یعنی الفت با مور فانیه و اظهار پریشانی دل از کشته شدن قبله پرورت و ظاهر شدن براک یعنی ترک ماسوای حق برای تلقین دل و دو کردن غم او

### رباعی

این جمله دقایق ز حقایق پیداست | هر روی حقایق چه دقایق پیداست

آن پرتو نوری که ندارد حدی | در آئینه وجه خلایق پیداست

## وله

| | |
|---|---|
| تا آنکه سوای حق ندانی خود را | غافل ز لقای حق ندانی خود را |
| در ظاهر و باطنت نیابی جز حق | هر گاه بغیر حق ندانی خود را |

حاکی این حکایت آرام ریز و راوی این روایات حلاوت آمیز چنین آورده است که چون سر دها از حکم بشن بهکت پیش راجه بسبک رفته بود حقیقت جنگ و کشته شدن قبیله تمام جهاموه بنظر خود دیده بر آمد یعنی سوانک سر دها ازین پرده ظاهر شد اگرچه سر دها از جمله سیگان و پاکان انعالم است و الفت بطرف راجه بسبک داد آنجنان این هر دو راجه از یک پدر بوجود آمده اند چنانچه ذکر این مقام در ضمن اول بتفصیل مذکور شده است ازینجهت سر دها از کشته شدن این جماعت بغایت اندوهناک گشت و آتش مهربانی برادری بر دلش پرتو گرفت اندرون آکهاره این سخنات گفته در آمد اگرچه کام و کرودهه وغیره زبان طعنه بر مذهب ما میکشادند و دست بران داشته سینه صاف بنودند لیکن سه دیش ما و ایشان از یک قبیله بود چون اینها همه بطرفة العین بحضور نظر من بملک عدم رفتند حالا غم ماتم اینها از خاطر

من بد رمیزود و هر چند که دل خود را بحرفات تسلی افزا تسکین میدهم اما الفت پیوند و خویشی دامن گیر ما شده نمیگذارد که از ورطهٔ غم برآیم بارها از روی دوراندیشی بخاطر می آید که هرگاه زمین و آسمان و دریا هفت گانه و شمس و قمر وغیره موجودات تا برجا و شنیدن یها دید و هرچه بنظر می آید همه از عرصهٔ وجود بشهرستان عدم خواهند رفت تا بدیگری چه رسد پس برای چه در آتش ماتم باید سوخت مثنوی

هر بهاری و خزانی در پی — هر کمالی و زوالی در پی
این مراتب که پیاپی باشد — همه در گردش خوابی باشد
صد هزاران چه سکندر و چه جم — بوجود آمده گشتند عدم
نقد عمرت بجهان در گذرست — نظر تو همه بر جاه و فرست
شاه و شوکت و چنین جاه و حشم — چیست خوابی و خیالی و عدم
عمر هرگاه معین نبود — هیچ بنیاد تعین نبود
بندهٔ بندهٔ دنیا چه شوی — غافل از توشهٔ عقبی چه شوی
مرگ در پیش تو در فکر که — نفع را هیچ ندانی ز ضرر
بسته یکدم تو بنیادی و باد — کرده بر باد هزاران بنیاد

| | |
|---|---|
| نا خلف وار ز میراث پدر | یا نهادی تو از ین خانه بدر |
| یا مه از جهل سیه میبازی | از کجا رفته کجا میبازی |

چون گشنداس بهبت که مصنف این نسخه باشد سخن تا باینجا رسانید مریدش پرسید که ای هوش بخش بیهوشان آن سوتر دهار یعنی سر حلقه تقلید بازان تقلید هر دو لشکر و جنگ ایشان را در اکهان چرا نمود مرشد جواب داد که چون تقلید جنگ از وجه محال است چرا که در هر تقلید یک آدم را کشتن باید داد از شمشیر خونریزی ها لازم می آید ازینجهت قصه جنگ بزبان سردها بر منصه ظهور آورد و باز گشنداس بهبت میگوید که دهان هنگام بیجای چکر تیرتهه قرار داده سوانگ لشن بهکت را لمعه شانت آورده بنشاند چنانچه که این هر دو سرگوشی مینمودند درین ضمن سوانگ سردها از پس پرده ظاهر شد و گفت که مرا لشن بهکت برای خبر جنگ راجه جیسنگ فرستاده بود خود بدولت در چکر تیرتهه مقاومت گرفته اند و نیز بزبان مبارک فرمودند که اول مقام من بنارس بود چون دیدم که درینجا هم یعنی خونریزی بسیار میشود لاچار از انجا بر

برخواسته در چکرتیرتهه مقام خواهم گزید تو که تماشای جنگ دیده بیایی مرا زود اطلاع خواهی داد الحال مرا بچکرتیرتهه باید رفت و همه حقیقت جنگ را اظهار باید نمود همچنین گفته جائی که لشن بهکت و شانت نشسته بودند رسید پنهان شده گفتگوی هر دو را شنیدن گرفت که شانت با لشن بهکت میگوید که ای صاحب و قبله خاطر مبارک شما که بار ها متفکر دیده میشود از چه رو گذر است لشن بهکت فرمود که ای دختر ماتین راجه بسیک و مهاموه یعنی الفت با مور فانیه جنگ عظیم شده معلوم نمیشود که باد نصرت از کدام جانب وزیده و ابواب فتح بر روی کدام لشکر گشاده گردیده شانت التماس کرد که اینهمه توجه شما که شامل حال راجه بسیک است ما را الیقین تحقیق شده که هر آئینه فتح بجانب راجه بسیک خواهد بود لشن بهکت گفت که اگرچه همچنین است که تو میگوئی اما شخصی که بخود اخلاص داشته باشد هر ساعت خواهان خیریت ما می باشد و سردها را که برای همین کار فرستاده بودم که زود آمده خبر دهد او هم تا حال نرسید درین ضمن سردها حاضر شد و زمین خدمت بوسید و مبارکباد

گفت لشن بهکت فرمود که ای سرد ها با خیریت آمدی و اینهمه کشاله راه
کشمکش هنگام جنگ که بتو وارد شده از آن کدورتی ذره دل
تو راه نیافته باشد سرد ها عرض کرد که از طفیل شما همه جا آرام است
شانت دختر سرد ها که در پیش لشن بهکت نشسته بود دو دیده در پای
مادر خود افتاد لشن بهکت از سرد ها پرسید که احوال مهاموه را
بگو که سرد ها التماس کرد که مهر بی سعادتی که ازین درگاه روگردان
باشد یقین است که احوالش بخواری و بیزاری میکشد چون شما به دولت
اینطرف تشریف آوردید صبحی در عین طلوع آفتاب نقارهای
جنگی بنواختند و غازیان آزموده کار یراق ها بسته و سلاح ها پوشیده
در معرکه گاه در آمدند آواز نقاره ها و کرنا و بوق از هر طرف چنان بلند
شد که گوشهای اهل زمانه کر شد چنانچه بزرگی میفرماید بیت
ز سم ستوران دران پهن دشت    زمین شش شد و آسمان گشت هشت
چون لشکر از هر دو طرف رو برو گردید راجه بیبک بنای شاستر یعنی
کتاب که حق را حق میگویند بطریق وکیل پیش راجه مهاموه فرستاده
پیغام کرده که اول از مقام بنارس که جای نیکان و پاکان است

بیرون شو و همچنان در مکانهای دیگر که ریاضت گاه اهل معرفت
باشد دخل مکن و از دلهای سوگری یعنی اهل هنک پرهیز کن و ذرک
دنیا آن یعنی مردمانیکه حق را ندانند سکونت کیر و الا سر ترا از تیغ بیدریغ جدا
ساخته تعلیم آثار آن جهان خوان نعیم کنود و آنیکه دم نخوت بر لشکر خود
و پهلوانان خود میزنی در یک لحظه خواهی دید که از پیش فوج ما چگونه
رو بگریز خواهند آورد و چون بنای شاستر پیش راجه مهاموه رسید
پیغام راجه بیبک رسانید مهاموه بمجرد شنیدن کیفیت مذکور از جا
برجست و در قهر آمد و گفت که حکیم گشتن وکیل بدنامی است و الا ترا
تلافی مینمودم که در طرفة العین سزای کردار زبان بیجا بی خود میافتی
در جواب همین یک کلمه کافیست که میدان جای کردار ست نه گفتار
فردا که کار شمشیر و تیر میرسد خواهند دید که تلافی این سخنان شما میرسد
یا نه پاکهند اکم دچار واک راکه تفصیل این جماعه بالا مذکور شد طلبیده آشفته
بفرمود که شما این وکیل را بدر کنید آنها آمده به بنای شاستر رد و بدل
غیر معقول کردند چنانچه که بنای شاستر برگشته پیش راجه بیبک آمده بعد از آن
راجه مهاموه لشکر خود آراسته در صف جنگ بر آمد و از ینطرف فوج

راجه ببیک صف بسته بایستاد در لشکر مهاموه با کهند الکم و چارباک
و کوترک و شاستر و کاالک دسرلوره اینها همه براول فوج شدند
و کتاب مهابهارت بهروشو الکم و بهاسکر و بهوشن الکم یعنی پرستش
بشن و آفتاب و مهادیو و غیره صف بسته بایستادند شانت از
سردها پرسید که ای مادر مهربان یک شک بخاطر دارم در جواب
آن ارزودی لطف نفرمائید میترسم که اگر شاسترها در میان یکدیگر
چنان اختلافی دارند که مطلب هیچ یکی بدیگری موافقت نمیکند
حیرانم که درین وقت بزد چطور یکجا شده دولتخواهی راجه ببیک
کوشیده اند سردها گفت که ای نور چشم من درینجا هیچ تعجبی نیست
چرا که همه شاسترها از بید پیدا شده اند و در معنی از یک پدر
پیدائش دارند با وجود آنکه در میان خودها خصومت می ورزند
غنیم دیگر در پی آزار پدر اینها کمر سعی بربندند البته همه ها در پاس
پدر خود سعی کمال میکنند همه یک تدبیر مینمایند و نیز مطلب الکم شاستر
این است که بعضی پرستش آفتاب و بعضی ها بشن و بعضی دیگر
دیوتها را علیحده علیحده پرستش مقرر داشته اند اما در معنی روی هر کدام

بجانب آن درگاه هست واگر کسی دیوتا را پرستش مینماید وآن دیوتا را ظهور ذات مطلق تصور نموده خدمت بجا می آرد در معنی پرستش حقتعالی کرده باشد واگر دیوتا را سوای آن ذات که از حد ونهایت ونام ونشان منزه ومبرا است دیده پرستش نماید کافر مطلق وعاصی نکرد وباید دانست که پرستش دیوته بروش اول یعنی مظهر ذات حق دانسته بجا آوردن بآن ماند که شخصی میل دیدن دریا عظیم در سر داشته در یک آب جوی خورد یا کلان بآن امید با فقد یقین است که همان راه داخل دریا میگردد همچنان هر کس که هر دیوته را بواسطه دریافت حق که شش جهت لامحدود است وسیلهٔ خود دانسته پرستش نماید وغیر این هیچ امید ازو توقع نداشته باشد البته از زیکی واصلان

حق گردد مثنوی

| | |
|---|---|
| عارف که بخود رسیده باشد | یعنی همه اوست دیده باشد |
| از بغض تعصب مذاهب | پاکست ولش چو ذات واهب |
| با شیعه وسنی ویهودان | یکسان بود او چو ذات یزدان |
| از خود چو بخود چراغ دریافت | یک باده بهر پیاله دریافت |

وحدت همه از عیار ذاتست    کثرت پیدا ازین صفاتست

بشن بهکت پرسید که چون هر دو صف بایکدیگر پیوستند اول کسی که پیش دستی و چهره نمائی نمود کدام کس بود سرد با عرض کرد که

یک مرتبه از طرفین چنان جنگ عظیم واقع شد که در میان مرد و نامرد هیچ تفریق نماند و جوبهای خون آن قسم جاری شد که غازیان

و بهادران طرفین شناوری کرده با یکدیگر شمشیر می انداختند از طرف اول پاکهند اکم یعنی جو فروش گندم نما همه یکجانب شده در آمدند از این

جانب سشبد اچار یعنی افعال حمیده و غیره بر خواستند از دیدن اینجماعه پاکهندیان رو بگریز نهادند بعضی در دریا غرق شدند هیچ نام و نشان آنها معلوم نشد

که کجا رفته‌اند و بعضی در زمین مغرب در ملک غیر جلبشان رفته جا گزیدند

و این طایفه کاپالک و سرتوره و جهنک که حقیقت مذهب هر کدام که بالا مذکور شده از پیش سشبداچار رو بگریز نهاده که هیچ اثر آنها معلوم نشد

چنان چه برگهای درختان خشک شده و کهنه گشته در یکجا جمع میشوند و در یک لحظه باد تند از جا بر داشته پراگنده ساز دبیت در بازی

عشق حرف جان    نه یا بنود به پیش جانان    آنکو که فدائی عشق نا سیت

اوراین

او را به تن و بجان چه کار رست لشن بهکت تعریف شنیدا چار بزبان
خود بسیار کرده پرسید که حقیقت جنگ دیگران هم مفصل بگو سرداد
عرض کرد که میمانسیای یعنی کتاب فعل نیک و بد
و بیناهی شاستر یعنی کتاب عدل و انصاف از طرف فوج بسته
باتفاق یکدیگر ایستادند از طرف تاتک اکم یعنی منکر از ضایع و کوترک
شاستر یعنی رو گردان سخن نیک را روبرو شدند از زخم شمشیر و نیزه چنان
عاجز گشتند که در یک لحظه کوترک شاستر و غیره نیست و نابود شدند بعد ازان
کام یعنی شهوت تمام تجمل چنان در صف آمد که اکثر لشکریان راجه بیبیک را
زخمی ساخت لیکن از توجه شاستر بچار یعنی تمیزی در وجود روح دوید
کام را از زمین بر داشت و گرد سر خود گردانیده چنان بالای سنگ
زد که استخوانهایش درهم شکستند و بعد ازان کرودهه یعنی غصه آتش
قهر و غضب برافروخته در میدان آمد ازین طرف چهما یعنی تحمل راهی شد تبسم
کنان سخن نرم و شیرین گفته نزدیک کرودهه رفته آتش او را بجلی فرو نشاند
به براق علایمی چنان زد که نیست و نابود گردید وقتی که در لشکر دشمن آواز
کشتن کام و کرودهه افتاد همه کس را وحشت تمام بهجا طر راه یافت

همنا و مدو مان از ان و هشت خود بخود جان بحق تسلیم نمود و بعد ازان
بوتهه یعنی طمع خم زده میدان در آمد ترشنا یعنی آرزو نام زن همراه
داشت نیزه های فاسده خیالات انداختن گرفت از ینطرف سنتوکهه
یعنی قناعت در مقابل او بایستاد بوتهه را چنان بر زمین انداخت
که همه اعضای او درهم شکست و بعد ازان مجهه نمود ارشد از ینطرف
نرنهر مقابله نموده او را گرفته پیش راجه ببیک آورده انداخت غرض
که چنین هر دو افواج از غازیان اعدا بطریق دلیرانه شدند بعنایت الهی
همه مغلوب گشته برافتادند و فتح بجانب راجه ببیک روی نمود
نقارهای شادی و بوقهای نصرت نواختند راجه مهاموه چون خود را
تنها دید بترسید و چندی از نوکران خود که کنایه از کشف و کرامات باشد
و آرزنده سالک حقیقت گفته اند با خود همراه گرفته از ان معرکه بگریخت و از
پیش مردم چنان غایب شد که هیچکس او را نیافت بشن بهگت گفت
حیف شد که مهاموه را زنده گذاشتند تا آنکه او در قید حیاتست
خاطر ما بالکل جمع نمیشود چرا که اگر سردار زنده از معرکه بر آمد
باز در فرصت اندک لشکر جمع خواهد کرد تردد همچنان باقیست بای

۲۹۰ مردما

تو حقیقت من یعنی دل را بگو که درینوقت چه حال دارد سرد ها بعرض رسانید که دل بسیار آزار یافت چراکه زن پرورت نام داشت معه پسران یعنی کام و کرود هه و لوبهه وغیره کشته شده معدوم کردیدند از بسیاری غم و اندوه ماتم نزدیک بود که ترک از حیات خود بکند بشن بهگت گفت که اگر دل ترک از حیات بکند یعنی خودی را بگذارد ازین چه بهتر که همکاران ما بوجه چهل صورت پذیر میشود و او نیز بجز مطلق محو میگردد باری طریق واضح بگو که دل بچه تدبیر ترک جان خواهد کرد سرد ها عرض نمود که اگر او بنهد یعنی لب الباب حقایق پیش را چه بسبک برسد و او از وصل به بسبک حامل بشود و از ان حمل پر بودهه چند رنام پسر تولد کرد و بمجرد تولد شدن پسر مذکور دل البته ترک حیات خواهد نمود مثنوی

| | |
|---|---|
| در خویش به بین که چیستی تو | هرگه همه اوست کیستی تو |
| نادیده حجاب خود خودستی | بالادستی مبین به پستی |
| بگذار تعلقات اسما ÷ | دریاب نکاوت سیما |
| چون آتش معرفت فروزی | جز حق بود آن همه بسوزی |

بشن بهگت گفت ای سرد ها سارسوتی یعنی استعدادسعی

گفتن را باید طلبید و نزد دل باید فرستاد تا او را که از غایت غم
بی آرام و در آزار است سخنهای تسلی بخش از قید غم و اندوه خلاص
نماید این گفته شنبهکت و بهر دهاو شانتا از کهاره بیرون رفتند
سوا آنکه دل با سنکلپ یعنی خطرات هر گونه از پس پرده ظاهر و به آواز
بلند گریه و زاری آغاز نمود چون مرغ نیم بسمل در خاک بخبری غلطیدن
گرفت و پسران خود را که مدوشد و کام دکرود دهه و غیره باشند نام
هر یک الحاح میکرد که این جگر گوشه های من کجا رفتند که بنظر نمی آیند پدر
پیر و ضعیف خود را در اندوه گذاشته شمایان معدوم شدید وای
نند یعنی عیب و هنا یعنی خونریزی دختران من شماها چه شدید که ما
بی دیدن شما آرام نیست غرض که همچنین نام تمام قبلیه را بر زبان
گرفته فریاد میکرد که در هنگام پیری عصای از دست من افتاد
یعنی زن پرورت مزاجدان من بود با پسران و دختران معدوم
گردید این را گفته از پس پرده بر زمین افتاد سنکلپ نام خدمتگار
دل که همراه بود دویده دل را از زمین برداشت و نصیحت کردن
گرفت که ای راجه چرا غمگین و اندوهناک میشوی و چرا ناحق در غم خود

ملاک

هلاک بسیاری از تقدیر الهی هیچکس را چاره وگزیر نیست علاج
این درد بجز صبر وشکیب که شعار دوراندیشان است چیزی دیگر
دیده نشود بهرحال تکیه بر کرم کریم کارساز باید نمود چنانچه بزرگی میفرماید

بیت

| | |
|---|---|
| صوفی شد نیست را دگر مذهب نیست | با دوست رسیده را دگر مطلب نیست |
| در پس شد تمام رب را رب نیست | هرجا خورشید هست آنجا شب نیست |

دل گفت که ای صادق العقیدت والاخلاص عروس من که پروت
نام داشت کجاست که بی او زیستن محال است سنگلپ گفت که تمام
قبیله پسران و دختران و نیست ونابود شد بخاک برابر گشتند از
بسیاری سوگ یعنی ماتم و درد وغم آنها جان بحق تسلیم کرد دل از
شنیدن این بغایت پریشان وبی تاب گردیده بازگریه وزاری آغاز
به سنگلپ فرمود که اکنون از انبوهی دردغم جان ما بلب آمده است
اگر همه یکجا کرده مرا در وانداخته آتش دهی بهتر است که از مفارقت اینها
زیست خود را دشوار میدانم بیت

| | |
|---|---|
| تعلق بلا ئیست بیجا صلی | چو پیوند ها بگسلی واصلی |

درین جزع و فزع که بود سوانک سر سوی حسب الحکم بشن بهکت از پس پرده ظاهر شد با دل گفت که ای پسر ترا بغایت غمناک و پریشان و حیران می بینم و این همه گریه وزاری از چه رهگذر است ترا حق تعالی عقل و فهم و شعور عطا کرده است و تو خود همه چیز را میفهمی و میدانی و کتابهای مکارم اخلاق خوانده و تحقیق کرده که هر چه از عدم بوجود آمده است باز از عدم بوجود میرود خواه بر هما و اندر و مها دیو و بشن وغیره این همه روحانیان باشند خواه انسان و حیوان و نبات و جمادند

مثنوی

خانهٔ عمر تو بود بر دمی
بهر دمی طبلی عالمی

بهر دمی کینه و کبر و ریا
بهر دمی این همه حرص و هوا

بهر دمی غصه و بدخوئیت
بهر دمی با همه بیرونیت

بهر دمی این همه شر و فساد
بهر دمی داده همه را بباد

حیف بر این دانش و آئین تو
کور شده دیدهٔ حق بین تو

عقل تو نفس تو ز تو در ربود
خوبی و دوربینی و دانی فزود

زان دل پرنور تو تاریک شد
راه گشاده بتو باریک شد

آخرت از یاد تو رفته زیاد | خواهش دنیا بتو دراز دیاد
ناز برایام جوانی کنی | فخر به امرائی وخانی کنی
سیر دشود کرم دکانی تو | خواب وخیالیست جوانی تو
پاره کن این جامه هستی خویش | اوج طلب چند به پستی خویش
صاف شو از لوث دوئی همه | موم صفت باش که سنگی همه
صدق و صفا را به یقین پیشه کن | واقف خود شو بخود اندیشه کن
رهبر خود من عرف اینجا بساز | این خودی و خود همه خود را بباز
محرم خود شو که تو خود چیستی | چون همه خود اوست تو خود کیستی
غافلی از صورت و معنی خویش | چند شوی فرش ره کفر و کیش

القصه هرچه در نظر هست درگذر است پس برای چه این همه غم و غصه را در باطن راه باید داد چیزی که باقی و پاینده هست نظر بر او باید گماشت نه با این چیزهای بی بنیاد الفت گرفته خود را در آتش غم باید سوخت

## ترجیع بند

گر خان خانانی بود | یا تخت سلطانی بود
جز حق همه فانی بود | بر خود مبین در خود ببین

| | |
|---|---|
| صیقل بکن آئینه را | یعنی صفا کن سینه را |
| از دل برون کن کینه را | بر خود مبین در خود ببین |

دل گفت ای خداوند مهربان اگرچه شما بسیار خوب میفرمائید اما خاطر من از بسکه غمزده و پریشان شده مانده است سخنهای نصیحت آمیز شما کارگر نمیشود پسر سوتی فرمود که ای پسر اینهمه روز سیاه که بر تو عاید شده از دولت بسیاری الفت چنانچه بزرگان فرموده اند فرد

خواهی که در جهان نرسد کلفتی ترا الفت بکس مگیر که کلفت ز الفت است

این مقررست چنانچه از بدهضمی طعام بیماری رو میدهد همچنان از بسیاری الفت کلفت پیدا میشود و باعث بی آرامی و بیقراری انکس میگردد و مادر و پدر و زن و فرزند وغیره که از روی صورت دوست خود میدانی اما فی الحقیقت دشمن و آزار دهنده و خوار کننده تو هستند پس دوراندیش و اهل هوش را باید که آنچه انتهای او باعث آزار بود او را از آغاز دوست

اندارد بیت

| | |
|---|---|
| یکسو پسرت نشسته و یکسو زن | این هر دو بیکسو فکن و یکسو زن |
| عیسی نتوانست بمعراج رسید | با داشت ز اسباب جهان یکسوزن |

قطعه

## قطعه

قیمت خویش ندانسته به پستی پستی ❊ ای گدا خوی تو در اصل امیری بشناس
حیف باشد که جز او رو بسوی غیر آری ❊ چند در بندگی شاه و وزیری بشناس
رو ز اخلاق صفا شو صفت پاکان گیر ❊ چند چون دیو و ددان خوی شریری بشناس
کی بروید گل توحید بباغ قد تو ❊ ای ولی تا صفت نکیری بشناس

دل گفت ای صاحب باوجودیکه همچنین است که شما میفرمائید اما جان
من از بسیاری غم به تنگ آمده است که زود زود فنا میشود خوب شد
که درین وقت آخر بدیدار (انوار شما مشرف) فایض شدم سارسوالی فرمود که ای پسر عجب
کم همتی و بی تمیزی در تو هویداست آنکه پسران خود را یاد کرده
در آتش غم میسوزی ما بری نفهم که این همه زن و فرزندشان سابقه
هم درستی هیچ بکارت نیامده و اکنون که برای اینها اندوه میخوری
و ماتم میمائی هیچکس از آنها برای غمخوارگی تو آمده است یا خواهند آمد

## عرض غزل

چنین و چنان تو و هم هست و بس ❊ تو و این نشان تو و هم هست و بس
چه باشد ز تو از تو تحقیق کن ❊ همه جسم و جان تو و هم هست و بس

| | |
|---|---|
| تو هرگاه مطلق نه در میان | یقین و گمان تو وهم است و بس |
| چو دانم بخود نیست جز حق کسی | تو و این جهان تو وهم است و بس |
| مکانت خیالست جز لامکان | مکین و مکان تو وهم است و بس |
| به بین بخود داند ز خودت ای ولی | که او این آن تو وهم است و بس |

دل گفت ای خداوند اگرچه من شک میدانم که حقیقت حال چنین است
که سیفرمایید اما آن فرزندانرا که از خورد سالی پرورده جوان
قابل کرده بودم آن الفت گفتار و رفتار آنها از باطن من دور
نمیشود سرسوتی فرمود که ای پسر این همه الفت تو با آنها از دولت خودبینی
و پندار است چنانچه مرغی را که پرورده باشی اگر گربه آن مرغ را از پیش
تو گرفته برداند و هناک شوی و اگر گربه یک موش را از پیش تو گرفته
برد هیچ درد بتو نرسد بلکه شادمان گردی همچنان الفت تو با آن
و فرزندان از دولت خودبینی بهم رسیده اگر بخود شوی این همه را
باطل دانی و جمله خواب و خیال تصور نمائی و اگر میگوئی که فرزندان
از وجود من پیدا شدند تمثیل مرغ و موش باینجا چه دخل دارد بابی
خود بگو که شما هم از وجود تو پیدا میشود و پسران هم از وجود تو

بوجود می آیند پس شپشها را بدست خود میکشی و درگرما می اندازی و پسر را
سر و چشم بوسیده در کنار میگیری این از انصاف دور است این
از پیدایش پسر و شپشها که از وجود تو موجود میشود هیچ تفاوت نیست
الا همین که با آنها الفت داری و سرمایه عیش و عشرت خود میشماری
و اینها را بر عکس آنها داشته باعث آزار تصور میکنی بباید که دیده دوربین
و چشم تمیز را واکرده از خودی و خودپسندی قطع نظر نمائی تا این همه
درد و غم و آزار تو در یک لحظه زایل گردد مثنوی بباید که دلت
صفا پذیرد ÷ جز رنگ یگانگی نگیرد ÷ خود مطلب خویشی ای یگانه ÷
با خویش بسازد و ستانه   مطلوب تو در بر تو پیدا   تو در پی او
همیشه رسوا   اوکرده ترا همیشه در بر   توکرده ز هجر خاک بر سر
القصه تمام کاری تست   موقوف بخودشناسی تست   دل گفت
ای مادر مهربان تدبیری بفرما تا آن کمند الفت از گلوی من گسسته گردد
و این آتش سوگ و ماتم را که از حد زیاده در باطن من سر کشیده است
فرو نشیند سرسوتی فرمود که ای پسر علاجش بغایت آسان و مفید است
تو مینمایم بگوش هوش بشنو و بعمل آر تا از بیماری الفت رهائی

یا بی اول خود را از هوا و هوس باز دار و این همه لذت دنیا ءبی بقا را محنت و اندوه پندار و این دنیا که بغایت بیوفا و ناپایدار است و جز طلسمی بیش نیست خود ملاحظه بکن که پدر و عم و برادر و پسر و پسر زاده و نبیره و یاران و آشنایان تو که انها را از جان بهتر میدانستی الحال کجا رفتند که کاهی خبر ترا میگیرند پس چیزی که باقی و پاینده است همیشه بر یک حال میباشد الفت با وکیر و محبت با وکن

بیت

| | |
|---|---|
| هر صورت دلکش که ترا روی نمود | خواهد فلکش ز زود ز چشم تو ربود |
| رو دل به یکی ده که در اطوار وجود | او دوست همیشه با تو خواهد بود |

مثنوی

| | |
|---|---|
| از هستی خود خبر نداری | در خویش کهی نظر نداری |
| با اصل خود ت چو زنده شد دل | بی منت پا رسی بمنزل |
| در کون و مکان هر انچه پیداست | در تو همه یک بیک هویداست |
| از خود بگذر که هر دو عالم | در تست همان چو قطره در یم |
| از ضافی دو دو زکدر گذر کن | خیزو شر خود ز خود بدر کن |

ازموت

از موت و حیات شو کناره　　کن خرقهٔ شرک پاره پاره

دل گفت که ای ارشاد پناه اکنون از طفیل شما الفت باطنی

که در باطن جا گرفته بود بدر رفت اما زخم تیرهای اندوه که در سینه

من رسیده اند اگرچه تیر برآمده ست اما جای بزخم تا حال درد

میکند باری مهربانی نموده علاج آنها بفرمائید که چگونه به شود

سرسوتی فرمود که ای پسر اچنتا نام یعنی بیفکری دارو ی بغایت

مفید ست اگر تو پوشش جان فرمائی ازان دارو سینهٔ تو که از زخم

تیر الفت چاک چاک ست زود شفا پذیرد دل گفت که مادر مهربان

اگرچه چنتا را یعنی فکر از خود دور کرده اچنتا را پیش خوانده اما باوجود

آن لشکر غم آن قسم زور آورست که مثل ابر بیفکری ماه مرا پنهان

میسازد و مرا از باغ آرام کشیده در دشت بی آرامی می اندازد

سرسوتی فرمود که ای پسر این همه در واز دولت اشانت ست

یعنی شخصی که حواس خمسه را ضبط نکرده باشد او را اشانت میگویند

اگر شانت را یعنی جمع کردن حواس خود یگانه کردانی تردد و تلاش

اینهمه چنتا یعنی فکر موهومی از پیش نظر تو برطرف خواهد شد

مثنوی

پاک را جای پاک میباید | خاک در جای خاک میباید
پاک را گر بخاک آمیزی | شربت قند بر زمین ریزی
گرچه از پاک شد پدید از خاک | نسبتی نیست خاک را با پاک
نظری کن که اهل دراکی | در حقیقت تو خاک ناپاکی
خانهٔ تن خراب بین آخر | آتش خود در آب بین آخر
وقت این هست آنچه بتوانی | زود کن زود ورنه درمانی

دل عرض کرد که ای مشفق مهربان شانت نکهی میگویند چطور ببت آید سر سوتی فرمود که پسر این راز نهانی هست قابل گفتن پیش هر یک نیست اما اگر کسی درد ناک و طالب صادق باشد با و تلقین کردن واجب هست بشنو شانت نکهی آنرا میگویند که چندین یعنی صبر مطلق وانند کند یعنی سادی پیکر که بر هیم یعنی روح باشد او را همیشه در دل خود جا دهد تو در تصور او اوقات صرف نماید و خود را فانی و در و باقی یاد کند تا از کشمکش آمد و رفت دنیاء بیوفاء خلاص شود رباعی ای ذره

یکی قبضه زره گردون کن وی قطره یکی میل سوی جیحون کن
ای دانه که خوشه توانی گردید در خاک چو مانده سری برون کن

تا آنکه دیده حق بین و حقیقت گزین پیدا نموده و صورت حقیقی مشاهده ننموده میباید که پرستش صورت ظاهری بر خود لازم گیری که مراد از دست و پا وغیره آلات عنصری باشد درین مظهر بزرگان چنان قرار داده اند که در یک دست چکر یعنی سلاح ست که آنرا جوگیان با خود دارند و در دست دیگر سنکهه که یک نوع مهره سفید میباشد و دارند و یک و دیگر دست گدا یعنی گرز و در دست دیگر گل نیلوفر جمله چهار دست که در هر دست چیزی علیحده دارند و پرهای طاوس بر فرق تاج آراسته باشد و در هر دو گوش کوندل یعنی گوشواره مرصع در گلو کوستک من یعنی نام جواهر است باشد همچنین صورت ظاهری پرستش نماید که ازین صورت ظاهر به آن صورت حقیقی بی حد و بی نهایت و بی نام و نشان است رسید از قید آزاد شدن در نشاء دیگر خواهی برآمد دیگر ترا هیچ کاری با جهان فانی نخواهد بود گفته اند که هر که از پندار و غفلت برآمده قطع تعلقات ظاهری و باطنی

نموده است عمل و فعل که ازو بوجود می آید آن را بحق حواله میکنند
هوا و هوس را در پیشگاه نظر انداخته از گرم و سرد و از شادی و مدمت
وغم و تحسین خود را آزاد و فارغ ساخته است او بالعزم از موحدان کامل
شده شناسائی پیدا کشته است قطعه نی متحدم باتحادی خیال نی
حال حلولی است مراد ز اعمال این دو قابل بالوجود دند دوست
حق واحد و من موحدم جل جلال دانا همانست که کردار ما پسندیده
و نکوهیده را باتش عرفان یکسان طبی سوخته چشمهای خود را از سوی ولان
بربندد و توقع ثمره آن نماید دل از استماع این یقین معرفت افزا در پای
سرسوتی افتاد عرض کرد که ای مرشد کامل بطفیل شما از دریای عظیم
الشان این عالم الخ بر آمده بر ساحل حقیقی رسیدم غزل

| | |
|---|---|
| منم رفت و حق آمده جای من | فرو برد از من سراپای من |
| درون و برونم همه حق گرفت | همه حق شده زیر و بالای من |
| ربود از دلم نشاء معرفت | خیالات دنیای و عقبای من |
| ز عین الیقین کرده شد دل صفا | ز حق الیقین شد تسلای من |
| مراقب دوئی سو ز گفت ای ولی | برون شد نه جائی تو از جای من |

سر سوی فرمود که ای پسر الجان که تو نصیحت مرا بسمع رضا شنیدی
و از آلودگیهای لذات جسمانی و حظهای نفسانی پاک شده براک یعنی
ترک تعلقات را برای تو طلب میکنیم آنچه کم و بیش آلایشی در تو باقی مانده
باشد دور بکند درین ضمن سوانک براک از پس پرده ظاهر شد او
بدینگونه که مذکور خواهد شد سخن آغاز کرد که برهما یعنی حضرت آدم عجب مرد
حکیم و فهمیده است که وجود آدمی را چه نازک و باریک ساخته از رگ و
پوست و گوشت و استخوان وجود را مرتب نموده بالای آن پوستی
عجیب قرار داده است اگر پوست نبودی تمام گوشت را مگسان و
زاغان میخوردند و اصلا به مردم فرصت برطرف ساختن آنها نمی شد

بیت

ای برادر تو همین اندیشهٔ | ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گل است اندیشه تو گلشنی | ور بود خاری همه تو گلخنی

و دیگر این کمها یعنی حظات فانیه چه بد بلائی در وجود بشر پیوند کرده است
که یکلحظه از دست اینها مطلق خلاصی ندارد همه کس را حلقه بگوش هوا
و حرص می بینیم و هیچکس را از بنفسیم دیده نمیشود که اصل حقیقت خود را

شناخته باشد

وله

در خود چو بدیدم ندیدم جز او | چون پوست که غیر مغز خود نیست درو
این قطره بجز آب ندارد در خود | جز بحر روان نیست ولی صورت جو

وله

کمند از دانه این دام بشکن | سر این ننگ و پای نام بشکن
نه واقف تو از دزدان باطن | که در جان و دلت هستند ساکن
به پیشت هیچ یارا نه دزد آینده | متاع خاص تو هر دم ربایند
تو غافل از متاع خانه خود | نزاعی خویش با بیگانه خود
بهیچ فهمی وجود نازی همیشه | چو طفلان میکنی بازی همیشه
ترا ای تو سبی میخواهد آن دوست | بیا در دوستی کم شو همه دوست

سر سوقی گفت که عجب طالعمند واقع شده که بیراک خود بخود آمده پیش تو حاضر شده دل به بیراک گفت ای پسر بیا با من بغل گیری کن بیراک زود دویده با دل درآویخت دل گفت که از تشریف آوردن تو همه درد و غم از ظاهر و باطن من زایل گردید بیراک گفت ای پدر دانا برای چه غم و اندوه باید خورد مادر و پدر و زن و فرزند همه بمثابه مسافران

هستند در مسافری چه قدر مردم آمده در یکجا آرام میکیرند چون صبح شد
کسی بطرف مغرب و کسی بجانب مشرق میرود یا مثل درختان
که بکناره دریا واقع شده از طغیانی آب بنیاد سست شده در دریا
می افکنند و کجا بکجا میروند یا مثال مردمان که در یک کشتی سوار میشوند
آن روی آب رفته بجاهای مختلف راهی میکردند رباعی

ای دل تو درین سرا چرا بیخبری　　روزان و شبان در طلب سیم و زری
سرمایهٔ تو درین جهان یک کفن است　　آنهم بگمانست بری یا نبری

این دنیا را سراسر خواب دراز دانسته اند کاز غفلت نادانی رو تافته
به بین تا همه خلاف ناراستی دنیا بر شما ظاهر شود بیت

بند را پند بند کن　+　بابا سرک را در کمند کن
شو برون از غبار وهم و خیال　　دانا ضابت و شک مشو پامال

دل بسوی گفت ای مادر مهربان از حرفهای بزرگ دل من از
کثافت الفت صفا شده و آفتاب توحید و عرفان در باطن جلوه گر گشته
از ظلمت هستی موهومی بر آورده پیکر نورانی و صورت دانش ساخت

بموجب اختیاری هرکه مرده | زمیدان حقیقت گوی برده
مساوی گشته این و آن بر او | برابر یافته گر ده نمرده
میان تو و در بجدی او | بجز و هم تو نبود هیچ برده
نفهمد آنکه او این رمز دلکش | بوهم خود بخود مانده فسرده
بجز حق نیست موجودی تو خوش باش | ولی این نکته بس تحقیق کرده

سرسوتی گفت که ای پسر تو خود مرد عیال دار هستی راه و روش ارک
باره عیال مند اخلاف دارد میباید که زن دویمی خود را که پرورت
نام دارد او را بمحبت و دلاسائی تمام طلبیده در خانهٔ خود بیاری دل
شرمنده شد گفت که هرچه شما سفرمائید بجان قبول دارم سرسوتی گفت
ای پسر فرزندان تو یعنی شم دم جم و نیم که تفصیل آن در بالا مذکور
شده همه قابل و گزیده دیگر دار هستند اگر بگوئی پیش تو آمده حاضر شوند و بعد ازان
یعنی حقیقت الحقایق را در حضور تو میخوانده باشند و بیک نام پسر
دویمی تو که مجمع اخلاق حمیده است و بهمه اوصاف علیه موصوفست
با زن خود که اسنکهد نام دارد درینجا بیاید او را ولیعهد خود سازی و این
چهار همشیره میتری و مودتا و کرنا و انجها از حکم بشن بهکت پیش تو آمده

حاضر باشند

حاضر باشند دل گفت ای مادر مهربان من از فرمودهٔ شما بیرون نیستم ذوی
در قدم سرسوتی فتاده اینهمه سوانگ های شم و دم رقص کنان در آگهان
درآمدند بعد ازان سرسوتی بدل دعای خیر کرده وگفت که بر مسند کامرانی
بنشین این دم و شم و پرتیارهای وغیره وزیری تو خواهند کرد اینهارا
پیش دست خود ساخته و پادشاهی هرسه عالم میکرده باش اگر تو بااین
طریق میتوانی گذرانید آن پورکهه یعنی محیط کل شیٔ که از بی پروائی تو
نامراد شده ماندست باز بصورت اصلی خود که آتما یعنی روح باشد آشنا
شده بشادمانی جاوید بسر برد دل از استماع این حقیقت زود ترک
از هستی موهوم یعنی جان کرده برای مطلق یعنی تجرد گزین کرد چون
سرسوتی دید که دل از بلاهای ● وغربت پاک گشته گفت ای پسر تو
از کثافت خودی و خودپسندی پاک گشتی بیا بکناره گنگ رفته برادران
وخویشان خود آب بده قرار داد جمهور دانایانست که تا وقتی که
تا در دل آدمی بیراک پیدا نمیشود اگر هزار هزار تپ دد نماید دولت توحید
صرف وگلشن عرفان حقیقی او را میسر نشود اصل رسم براک یعنی قطع
نظر از هوا و حرص آنچنان نماید که باز مطلقا رو بآن سو نکند رباعی

آن را که فنا شیوه و فقر آئین است — نی کفر و یقین و معرفت نی دین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا — الفقر اذا تم هو الله این است

## قطعه

اندر مکان خویش نشستیم لامکان — این بی مکان ما چه بود غیر لامکان
تحقیق کرده ام خبر و علیم وحی — در ملک جان و تن نبود غیر جان جان
از بهر بی نشان همه حیران ز جهل خویش — اندر نشان جمله پدید است بی نشان
چون کودکان بلهو و لعب از فریب نفس — این نقد بی بها چه کنی خرج رایگان
از دولت حضور محمد ای ز وهم خود — تا کی همیشه دربدر از بهر آب و نان
از غیر دل مجوی اگر طالبی ز صدق ما — در دل ببین جمال خدای جهانیان
جانان درون خانه تو بیرون چرا — ببین درون خانه بجانانه نکته دان
بنگر نمود جمله ز بود حقیقت است — تجلی است ذات او که از و سر زده جهان

در بحر ذات بیحد و بیرنگ ای ولی
چون قطره بود زمین تا به آسمان

## چمن ششم

در بیان آنکه چون دل از صحبت جهل و بدانشی صورت اصلی خود را فراموش ساخته بود باز بعنایت بی غایت الهی از تلقین مرشدی بهکت بی براه حقیقت برده مکت شد یعنی سعادت سرمدی یافت

## قطعه

رمز الله اگر کسی فهمد | کان الله لم یکن را دید
کنت کنزا یقین فراش شد | لیس فی الدار خاص جاش شد

معنی این شعر این است هست چنانچه بود بوده است جدا نبوده است با و هیچکس بودم من خزانهٔ مخفی نیست در دو جهان بجز خدا

## بیت

روغن از کنجد جهان در کش | آتش از چوب خشک خود بر کش
مغز بر گیر و استخوان بگذار | دانه بگزین و کاه دست بدار

## فرد

گلشن توحید صرف و دولت جاودانی | آنکه داند دیگر است و آنکه دارد دیگر است

سوا آنک شناخت یعنی باز داشتن حواس خمسه از پس پرده ظاهر شده گفت که مرا راجه بسیک فرموده است که ای دختر تو همه چیزها را نیک میدانی یعنی کام و کرودهه و بوتهه اینها همه معدوم شدند و مهامو هر نیست

خورده و نکبر نهاد معلوم نیست که کجا مخفی شده مانده است و نهایت
که زنا کار و ستمکار و فریبنده نفس اماره بودند همه چون شعله خس و خاشاک
روشن شده بعد از آن بملک عدم شتافتند و نتیجه ناهمواری و دل
آزاری چنانچه بایست یافتند و دل که از روی جهل و نادانی با فرقه
مهاموه دل داده چون شیر و شکر آمیخته بود الحال قطع صحبت از آنها کرده
از عالم تقیدی به عالم آزادی رسید رباعی یکروئی و یکدلی
نشان بخت است ‌ این بخت ترا از نظری یک لخت است ❊
هر پست و بلند را برابر کردن ‌ بر تخت حقیقت آرمیدن سخت است
هوا و حرص را ترک داده از خودی قدم در راه بیخودی نهاده الحال قابل
تجلیات انوار لایزالی شده و از ماضی و مستقبل روی التفات تافته
خالی گشته و از دو رنگی و دوئی باز مانده فرد ما قاب مضا منا
سما سلک فاین ‌ قمعیم اللاب من العین میخواهد که پرده
یعنی کیان از عدم بظهور آید تا گره خودی که از دیر باز محکم شده مانده است
بکشاید از این مسمر تو پیش او بنگهد زود برو و شانت همچنین حرفات
میگفت که سوانک سردها یعنی اعتقاد درست از پس پرده بظهور

آمد

آمد شانت از سردها پرسید که ای مادر مهربان امروز ترا بغایت خرم و
خوشدل می بینم این همه شادمانی از چه روی ست سردها گفت که ای دختر بعنایت
بعنایت ایزدی همه مخالفان که در زیان و آزار دهی نظیری نداشتند
نیست و نابود شدند و قبیله راجه ببیک و لشکریان او همه جابجا بتمام
جمعیت خاطر اقامت گرفتند اکنون اهل ریاضت بکشاده پیشانی بر بندگی
بندگی حق تعالی خواهند شد حالا هیچ چیز سنگ راه سالکان طریق
حقیقت الحقایق نمانده از نیجهت خوشدلی دم بدم افزونست دم بدم
شانت پرسید که ای کزیده کردار باری حقیقت پورکهه یعنی محیط کل
شیئی بگوئید که طرف دل چطور متوجه ست سردها گفت که ای دختر پورکهه
از دست دل حیان آزار محنت کشیده ست که از تحریر و تقریر بیرون ست
ازین سبب برای کشتن و بستن اهل عقیده میباشد چه جای توجه و مهربانیست
شانت گفت که پس معلوم شد که پورکهه خود خواهش دارد که بر مسند سلطنت
نشسته فرمانروائی کند سردها گفت که بلی از راه و روش او چنین
مفهوم میگردد و همواره بروح صحبت میدارد و محبت میورزد ازین
روی بی پرده میشود که پادشاهی تمام عالم سه گانه خود خواهد مطلب ازین

گفتار آنست که مردن و بستن دل عبارت از خطرات باز داشتن است
پس هرگاه دل از خطرات باز ماند بتمام وکمال روح میگردد شانت
پرسید که ای شایسته اطوار باری این را بفرما که پورکهه در آنوقت
که بمایا یعنی قدرت وکثرت که غافل سازنده عالمیان است الفت
تمام داشت الحال با وچه قسم سلوک دارد سرده گفت که مایا از
سرتا پا بتمام وکمال تخم بدی است و بدکاری الکنون پورکهه میخواهد که
او را بسته در قید خود بکند چه جای سلوک دیگر است شانت گفت
ای مادر مهربان الحال این را بگو که بند و بست قبیله را چه ببیک در فرمانروای
چطور است سرده گفت همواره تمیز در وجود یعنی چیزی که بقا ندارد
و در روح یعنی باقی و پاینده میماند و بابیراگ یعنی ترک ما سوای حق
خیلی یکایکی و یکرنگی بهم رسانیده است شم و دم و نیم آنها همه
در وزیری قیام دارند و مئیری یعنی محبت راستی وغیره هر چهار
همشیره که بالا مذکور شده در مجلس خاص حاضر میباشند و خواهش مکت
یعنی نجات از حد زیاده دارند و در بستن وگشتن مهاموه داشت
سنگ یعنی صحبت ناراستان و سنکلپ یعنی خطرات غیر معقول

نکالش میکنند شانت پرسید که اکنون دل در کرم و دهرم یعنی روزه و نماز چگونه
مقید است سردها گفت از ان روزی که با بیراگ صحبت و محبت اختیار کرده
از همه آرزوهای نیک و بد درگذشته و از جمیع افعال و اعمال حمیده و
ذمیمه قطع نظر نموده پنج کرم از قسم سندها وغیره که کردن آن بر اهل
دنیا فرض است بخاطر نمی آرد و همه را نیست و نابود دیده روی توجه
باطنی صرف آن طرف دارد رباعی معمورهٔ زهد خانهٔ نامردیست آه
سحری ترانهٔ نامردیست فتح دل خویش کن تصرف این است زن
تن نذهد بهانهٔ نامردیست همیشه تا بفکر و دوراندیشی بسر میبرد دو دهرم
دیدم که از چنین راه و رفتار دل آگاه گشته شکر و نعمت ایزدی بجا آورده
خاموش شده مانده است بیت تا آنکه شود پخته طعامت ای خام باید
که نهی آتش ته دیگ طعام هرکه طعام خام شد پخته تمام آتش
به ته دیگ حرامست حرام شانت پرسید که ای مادر مهربان و غمگسار
من بار دیگر این را بفرما که چون راجه مها موه با کشف و کرامت از
صف جنگ هزیمت خورده پنهان شده مانده بود هیچ اثر از هم
بظهور آمده سردها گفت ای نور دیدهٔ من مگر تو نشنیدهٔ که آن ابلیس

صورت و بهایم سیرت مدهوشی نام سده هه یعنی کشف و کرامات را
به انواع فضایل و هنر آراسته به گوناگون لباس بیگان و پاکان پیراسته
پیش دل فرستاده او را فریب داده از مرتبهٔ فنا فی الله و بقا بالله کشیده
مایل و مقید خود سازد بت کرامات تو که در خود نمائیست تو فرعونی
و این دعوی خدائیست یعنی دل هرگاه برین چیز هیچ و پوچ که باز دارنده
از عالم رهائی و رستگاری است مقید شود تلاش و تردد ببیک و
او هیچ همه سست و بی بنیاد شده از نظر قبول او خواهد افتاد شانت
گفت که از شنیدن این سخن آتش بیقراری در باطن من شعله فروز گشته
زود بگو که بیشتر چه شد شهر دل گفت که مدهوشی سده هه اندر جال
بدیا یعنی هنری که بازیگران و طلسم بازان میبازند دست آویز
خود نموده پیش دل به این هنگامه که مذکور :: خواهد شد آمده حاضر گردید
در گویائی و شیرین زبانی عالمگیر و در مجلس آرائی و مزاج دانی
بی نظیر و حافظ بید و پوران و بهارته و گیتا بنوعی که گویا همه را
بنوک زبان دارد و حل کننده جمله دقایق معما و چیستان و
داننده همه حقایق عالم و عالمیان و در فنون ساحری از همه پیش

و در بی پروائی

و در بی پروائی و استغنا چون درویش بر زمین نشسته تماشائی عالم
بالا دیده اظهار نمودن و دلهای مردم ربودن غرض که ازین قسم
سعد هومنی پیش دل آمده گفت که ای صاحب دانا چرا آن همه صعوبت یا
و مشقت بجهة آنها یعنی روح میکشید نظر بر خوبیهای بهشت که بجمیع
اوصاف موصوفست بکنید که در آنجا هیچ کونه کشاکش در در نه بیماریست
و نه آسیب مردن و زیستن و نه اندوه و تفرقه پریشانی و نه حال
بی آرامی و بیقراری است بلکه آنجا شادیهاء افزونست و سرودها
حوران و نغمه پریهای بیکران که بغایت طرب انگیز و بهجت آمیز است
بی تردد و تلاش این همه در آنجا میسر است میباید که در چنین مقام
پر آرام متوجه شده قرارگاه خود سازند چون هنکی بوی صحبت
وهامو ه از باطن او دور شده بود بر کفته سد هومنی فریبنده پاره
از خود برکشتکی مینمود که در آنوقت مایا نیز مشورت داد که این سعد هومنی
یعنی اولیا خوب میکوید نصیحت این را بسمع رضا شنیده البته بعمل
باید آورد و سنکلپ یعنی خطرات دل که مصاحب بود رخصت داد
که البته راحت بهشت ازین بابت است القصه دل میخواست که متوجه

بطرف شدهه مذکور بشود درین اثنا شانت گفت که لعنت بر عقل
وشعور این دل باد که هنوز بوی چه رگیتا ز وجد انگشته که مایل
این چیزها که بزرگان و الانزاد آن را ستهاپسالکان حقیقی قرار داده
میشود چنانچه بزرگی میفرماید بیت بهشت آنجاست کازاری نباشد
کسی را با کسی کاری نباشد بارنبشده ها میگوید که چون تیک شاستر یعنی
تمیز درحق در آنجا حاضر بود از روی غیرت بر آشفت و با دل گفت
که ای نیکبخت اول خود از صحبت این گمراه کنندگان خلایق در کل
ولای دنیای فانی چنان از پا افتاده بودی که مطلقا علاج نبر آمدی
از آن مدت توهمی آمد الحال که از کرم ایزدی برای بر آمدن از آن
ورطه یعنی عالم ناپایدار طریقه جوگ و معرفت مثل جهاز یافتی باز میخواهی
که از دست خود رهائی داده و در دریای عمیق بهوگ و تهادنا افتاده
گرفتار گرداب خطرات آفات و حادثات گردی بیت
نیست را کعبه و کنشت یکیست    سایه را دوزخ و بهشت یکیست
دل از استماع این کلمات غفلت ربا و تمیز افزا باز بحال خود آمده
مهاموهنی شدهه را مذمت نموده بسوی او متوجه نشد واز پیش

خود دور کرد شانت گفت که ای مادر مهربان بسیار خوب شد که
از فریب او از جا برفت و از بانه افتاد دبیت گفتگوئی که با غرض باشد بهر
سالک همه مرض باشد اکنون تو کجا سیر و می سردها فرمود که ای نور چشم مرا
سوامی دل پیش راجه جبیک فرستاده است که او را طلبیده بیار در انجا
سیروم باری تو خود کجا خواهی رفت شانت گفت که من نیز برای طلب
او پنکهه سیروم که راجه جبیک برای پیدا نمودن پرتو دهه چند رتلاش
بسیار دارد سردها و شانت این حقیقت را بایکدیگر گفته رقص کرده بیرون
از اکهاره بیرون رفتند و خوانندها از سر نو آغاز سرودها بنیاد نهادند
درین ضمن سوانگ پورکهه در اکهاره رسید چون دل از کثافت حظات
جسمانی و از آلودگی لذات نفسانی و از غبار اختلافات و رسومات
و تفرقات این عالم فانی پاک شد پورکهه یعنی محیط در کل شیئی نام
یافت رباعی انسان و یا رب یکجاست در مغز و پوست او معنی
این آمد و این معنی اوست فرق خود و از خداست حرفی کج و راست
عاقل دانست خود خدا شد ای دوست پورکهه بزبان صدق و
حال سخن سرائی کردن گرفت که این جهان فانی گویا که دریاست

بن عمیق و ناپایا یعنی کثرت در و مثل آبی است بجید وطمع امواج آن
و ... کار یعنی خودی بمنزله گرداب و ران زن و فرزند مثال ماهیان
کلان غضب و قهر بمرتبه بد و انل نام کشتی که در دریا مقام دارد
و ... یعنی حرص مثل سیوال با وجود اینهمه آفات و خطرات
زیان کار از دولت توجه سرمدی نشین سهکت یعنی بندگی خدا تعالی
شناوری کرده بر ساحل توحید و معرفت رسیده ارام گرفتم چنانچه
گفته اند فرد تا که از جانب معشوقه نباشد کششی کوشش عاشق بیچاره
بجائی نرسد درین اثنا سوانگ اونپکهد و شانت در پس پرده
استاده شده این رد و بدل می نمودند و اونپکهد گریه و زاری کرده
گفت که شوهر من راجه بیبک مرا مطلق ترک داده از خانه خود
بیرون کرده و باز از من کاهی خبر نگرفت حالا دل میخواهد که روی آن
شوهر بیوفا را نبینم شانت گفت که ای نیک زن شکایت شوهر خود
کردن روا نیست باری کیفیت سراسیمه گردیدن و آوارگی خود
ظاهر کن که در خدمت کجا کجا ماندی و بچه نوع گذراندی اونپکهد گفت
که چون از خدمت شوهر جدا شدم بدست طایفه بیهمدان که از حیوان هم

کمتر اند

کمر انداخته ام حقیقت حال مرا بطرز دیگر وانمودند و زیورهای مرا
تاراج کرده گرفته و میخواستند که واه خود ساخته برای خدمتگاری نگاه دارند
اینهمه آزار که دیده و کشیده شد همه از دولت بیوفائی و تغافلی
راجه بلبیک بوده است شانتت گفت که ای عفت اطوار درینصورت
تقصیر راجه بلبیک هیچ نیست چرا که او را بدشمنان قوی کار افتاده بود
و آن بدبختان چنان تنگ گرفته فریب داده بودند که راجه را با چون
تو زنی صالح از صحبت اختلاف افتاده اما صد رحمت برا صالت و شعور
تو باد که آنچه شیوهٔ نیک زنان بود از تو بفعل آمده که محنت و تفرقه
و آزار از حد زیاده بر خود اختیار کردی اما از وضع صلاحیت و عصمت
خود برنگشتی الحال هیچ اندیشه با خود راه مده و فکر مکن که همه دشمنان
مقهور شده بعدم رفتند زود بیا با شوهر خود ملحق شو او نیکهد گفت
که ای شانتت وقتی که من از مقام خود راهی شدم در راه گیتا هم در خورد
بود او نیز درین باب میفرمود که راجه بلبیک و لوپرکهه با خود دوستی
ورزیدند تا با هم بنشینند و ترا طلبیده هرچه بپرسند در جواب آن
معطل نکنی و تغافل ننمائی و بی پروائی جایز نداری اما شرم و حیا

دامن‌گیر ماست که پیش هر دو بزرگ چگونه بی حجاب شده جواب
خواهم داد شانتت گفت که آنچه گیتا یعنی کتاب عرفان بتو گفته است البته
بران عمل باید کرد و ازان غافل نباید بود چراکه از فرموده او روی
تافتن از عقل دور است و از حکم او کردن تابی کار مغروری اوپنکهد
گفت که ای شانتت چنانچه تو میگوئی گیتا هم همین گفته بود پس هرچه شود
باش که همراه تو روانه شوم بعد ازان سوانگ راجه ببیک و سردها
در اکهاره آمده حاضر شدند چنانچه راجه ببیک از سردها پرسید که اگرچه
شانتت را برای آوردن اوپنکهد فرستادم اما از مدت مدید جدا
شده است خدا داند که شانتت او را تواند آورد یا سردها التماس نمود
که ای پاسبان عالم شانتت اوپنکهد انشاءالله خواهد آورد مرا شنبهکت
فرموده بود که اوپنکهد در غار مندر نام کوهی است و آنجا مکان
پرستش مهادیو مقرر است از ملاحظه ترک بدیا یعنی مقالات اختلاف
صدق در گیتا صرف عرفان پنهان شده مانده است حقیقت آنرا
اوپنکهد بزبان خود اظهار خواهد نمود لوپرکهه الحال شما را طلبیده است
راجه ببیک بمجرد استماع زود برخواست و پیش لوپرکهه رسید نام خود را

خود
۳۷

خود گفته اند در شیوهٔ عبودیت بجا آورده پورکهه گفت که ای پسر
اگرچه در سن و سال من کلان هستم اما کسی که بعقل کلان باشد بزرگ
همانست چنانچه گفته اند بزرگی بعقل ست نه بسال درین ضمن شانت و
اوپنکهد جائی که پورکهه و ببیک یکجا نشسته صحبت میداشتند آمده حاضر
شدند اوپنکهد را چون حیا دامن گیر شده چشمهای خود را بر زمین فرو
دوخت سر بالا نکرد دهنیان تمام شرم آکوده اول قدم بوسی پورکهه را
بجا آورد بعد ازان بخدمت راجه ببیک کورنش نموده راجه ببیک
اشاره به نشستن اوپنکهد کرد اما پورکهه گفت این اوپنکهد بمنزلهٔ ما
درماست قدمبوس که بمن کرده بجا بود پورکهه از اوپنکهد پرسید
که چون درین مدت از شوهر خود جدا افتاده بودی بارهی حقیقت احوال
گذشته خود را ظاهر کن که بچه نوع بسر بردی اوپنکهد عرض کرد که ای معدن
حقیقت وای کان معرفت یکیک ده نه برابر یک سال طی کردم اول
رفته در صحبت کم فهمان ثابی و قوفان افتادم معنیهای نفس الامری مرا
بنوعی دیگر وانمودند اگرچه بید و شاستر را شنیده بودند اما چشم دل
بینی آنها که بغایت تیره بود بیان الفاظهای مرا معکوس از خاطر خود

نراشیده آغاز کردند چون دیدم که آنجا (بودن ما) بجز پریشانی حیرتی دیگر حاصل
نیست از آنجا برخاسته در دشت‌ها یعنی در مکانها که آنجا پرستش دیوتها
مینمایند رفته سکونت گرفتم در آنجا بر اینچنین نادان که از اصل (هستی) حقیقت خود
غافل مانده معتقد هستی موهومی بودند اتفاق افتاد گورکهه پرسید
که چندین جاها گردیدی درمیان اینها هیچکس داننده حقیقت نفس الامری
تو بود یا نه اوپنکهد گفت که هیچکس بکنه حقیقت من نرسیده و نصایح
مرا هیچکس بگوش هوش نشنیده اگرچه بر گفتار من عمل مینمودند و بر مال
مردم قطع نظر کرده و نظر طمع نمیکردند و براه دوئی و دورنگی قدم
نمیگذاشتند گورکهه پرسید که باز از آنجا رفتی اوپنکهد گفت که بعد از
کشمکش راه دور دراز در خانه شخصی رسیدم که در آنجا مصالح جگ
یعنی چیزها که در آتش میسوزند و نتیجه آن در عاقبت میطلبند افتاده
دیدم آن خانه جگ بدیا مینامند بدستآویزی سخنان کتاب مذکور
رسوم جگ یعنی جانداری را بیازارند و ستو جگ یعنی بعضی جاندار
مثل اسپ و گوسپند وغیره در هنگام جگ کشته مطابق حکم کتاب
در آتش سوختن متوطنان آن گرم را یعنی فعل را منظور داشته

مشغول بودند در خاطر رسید که باری چند روز در اینجا سکونت
گرفته بمغز مدعای مردم وارسم شاید که ازین جماعه کسی بر حقیقت
چگونگی من واقف و آشنا باشند پیش جک بدیا رفتم و برای بودن
خود استدعای مکان کردم جک بدیا پرسید که ماهیت عمل و فعل
تو معلوم نیست بطریق واضح بگو که گذران تو چیست گفتم فعل و عمل من
این است که ذاتی مبداء و معاد هژده هزار عالم و بیچون بیچگون در همه
و بی همه است آفریده کسی نیست و همیشه بر یک قرار و آرام است ثنا
خوانی او ورد زبان دارم و غیر او را بود و موجود نمی شناسم
چون جک بدیا این سخن مرا شنید سر تفکر بگریبان حیرانی فرو برد
با من گفت که تعیر کهه کننده کرم یعنی فعل را که هر چه از قسم نیک و بد از دست
او می آید و مطابق آن ثمره با و عاید میگردد آن را تو منظور نمیداری
و از جمله خواب و خیال می پنداری و پورکهه را کرتا یعنی فعل نمیکند
میگوئی مذهب ما را با مذهب تو بغایت اختلافست اگر میخواهی
که چند روز در اینجا بگذرانی تو پرکهه فعل کننده را پرستش کن و موافق
مذهب ما دم بیرزده باش والا زود از اینجا بیرون شو چون آجه

بسبب که پهلوی پورکهه نشسته بود امنیچن از او بنکهد شنیده برکیج
فهمی جاک بدیا تسخیر کرده فرمود که دو دانش جاک ها در چشم تمیز او
قرار گرفته از جهت دیدهٔ دوربینی بر دو جنبه ازین قسم حرف های
ناشایسته میکوید پورکهه که از اندک خواهش او مایا یعنی کثرت عالم از عدم
بظهور آمده تمام جهان را پیدا و پنهان میسازد در خدائی او چه شک است یعنی
پورکهه کرم کرتا مثل آهن است و آن پورکهه اکرتا مانند سنگ مقناطیس
آهن ربا آهن را که جز جمادی بیش نیست در جنبش و حرکت می آرد همچنان
انها را که پورکهه اکرتا یعنی فعل نمیکند میخواهد ازین است که کرم کرتا را جنبش
میکند یعنی از قدرت او جنبش در هر شئی میباشد چنانچه صورتها از
بازی کری می آیند مثنوی ماچو نائیم و نوا در نا است ماچو کوهیم و
صدا در ما است ماهمه شیریم ولی شیر علم حمله از باد شده دم بدم
از عناصر اگرچه این نی شد غیر نائی نوا ذروی شد ناهی خودرا
زنی بکن بتحقیق کل شئی کیست حی بکن تحقیق چون جاک بدیا را
دیده معنی بین و معرفت گزین وا این استدلال چار پورکهه فعل کننده را
منظور میدارد و شریک در بود و شهود حقیقی می آرد بیت

این

این نمودات بین رنگ موجود | نیست جز او ولی بحاک وجود
آنکه در اصل بود خود بیند | بی وجود از وجود بنشیند

این دنیای ناپایدار مثل چاهی ست بغایت تاریک و اهل دنیا چون غوکان چاه که از کمال بدمستی شراب لذات نفسانی و حظات جسمانی از اوج عالم روحانی افتاده اند و عنان تمیز از دست داده اند و بیخبر از خوبیهای بحر احدیت که بشش جهت بحید و مطلق نورانی بیکم و لطیف و علیم و بصیر و خبیر ست مانده اند و مرکب جد و جهد از گلستان درستی و راستی بسوی خارستان کجی و کوته اندیشی رانده اند و از زمین دل درخت یکروئی و یکرنگی و یک جهتی را از بیخ برکنده و دورنگی و دو دلی نشانده

میخواهند که گل از گل بشویند بلبت | تا چند بد اندیش حقیقت هستی
بیگانه نما خویش حقیقت هستی | تن زنده بروح روح از حق زنده
زانرو ست پدید صاحبی در بنده | کار یست ترا معرفت نفس تو خود

بیکار نشسته چو نقش کنده

ولہ

جانان در جان چو جان درین تن پیدا | بی من صفتی زپرده در من پیدا

اندر بر تست دانه خود جهد کن ... در دانهٔ تو هزار خرمن پیدا

## غزل

نقشی که بجز آلت تصویر هویداست ... در صورت آن نقش مصوّر پیداست

موجی که ز دریای حقیقت بظهور است ... او خود چو نمود هست و جوشش همه دریاست

شخص است همه آنچه بود عکس چه باشد ... خود شخص درین عکس بخود دواله و شیداست

هم طالب و مطلوب طلب گشته پدیداست ... آن عاین که در باغ تعین تماشاست

هم عاشق و معشوق و همه عشق و عشق است ... هم شاهد و مشهود و شهود و همه اشیاست

هم عابد و معبود و عبادت کن جویاست ... هم ذاکر و مذکور خود و بنده مولاست

در صورت ما معنی و با ما چه خیالیم ... این صورت ما نیست ولی صورت معناست

ان الله خلق الآدم علی صورته یعنی بدرستی خدا پیدا ایش آدم بر صورت الرحمن والا بری فی الوجوه الا هو رحمن هست و نیست برون در وجود

## مکر خدا مثنوی

غنچه جان از گل جانان پر است ... رو بصدف شو که درونش دُر است

حیف اگر غنچه فسرده بماند ... وین دل تو از تو به پرده بماند

غوره چو تبدیل شد انگور شد ... ظلمت او رفت ولی نور شد

چون صفت جهل رو داز میان چیست بجز علم دیگر در میان
خیز و درین خانه چراغی بکن از ره جان جانب جانان ره است
آن نه دراز است لسبی کوته است از در جان منزل جانان بجو
منزل و جانان ز دل و جان بجو از ره جان جانب جانان بیا
جانب جانان ز تن و جان بیا کو طلب از صدق و ز اخلاص دم
در ره اخلاص چو ثابت قدم گر بدرستی طلبت سر کشید
خود کلت از غنچه ات آید پدید جهد با خلاص و درستی بکن
کار بچستی کن و سستی مکن حب الدنیا راس کل خطیئة ترک الدنیا
راس کل عبادت الدنیا جیفة طالبها کلاب والدنیا غضب الله
طالب الدنیا کل رالله ازین قسم گفتگو نمود و راجه بدبیک خاموش
کردید پورکهه از او سنکهد پرسید که بازجک بدیا چه گفت او سنکهد
اظهار نمود که جک بدیا آهسته در گوش من گفت که اگر حقیقت مذهب
تو که بعالم نجات میرساند و از کشاله آمد و رفت اینعالم فانی میرهاند و از
جهنم غفلت و نادانی کشیده در بهشت معرفت و جمعیت می اندازد
و محرم حریم صرف الصرف میسازد گوش زد معرفت معتقدان

مذهب ما مشو و همه از کردن جنگ بیزار خواهند شد و همین باعث
برهم زدگی دکان سخن و شوکت ماست از ینجهت ماندن تو دینجا
خوب نیست زود بیرون شو و بجای دیگر برو باز از آنجا روانه شدم
در راه میمانسا یعنی کتاب فعل مختار بنظر افتاد همراه او روان
شدم دیدم که طایفه از فقرا و معتقدان میمانسا نشسته اند حرفات بیدرا
دست آویز خود ساخته بانواع دلیل و براهین وا مینمایند نزدیک انجماع
رسیده گفتم که اگر از روی مهربانی نفرمایید چند روز در خدمت
شمایان بگذرانم پرسیدند که اطوار و کردار چیست گفتم همواره ثنا
خوانی آن ذات احدیت بی حدیت مینمایم که بیچون و یکطرف و یکتا و بیزار
و بی ابتدا و بی انتها است و همه موجودات و وجودات همه عالم از کائنات
از و پیدا شده باز درو ناپدید خواهد شد میمانسا با معتقدان خود
گفت که مدعا این را نیک دریافتند که میگوید که پرستش پورکهه کرتا
میکنم پس بهتر است که در مکان ما بوده ثنا خوانی میکرده باشد در آنجا
کونارل نامی یعنی تفسیر کننده کتاب میمانسا نشسته بود او گفت
که ای مهربان مطلب این چیزی دیگر است پورکهه کرم کرتا را منظور

نیدارد آنکه اکرتاست یعنی منزّه و مبراست پرستش او میکند شخصی دیکر
در پهلوی کوناردل مذکور ایستاده بود گفت که کرتا پورکهه خود کیست
دویمی کجاست مطلب گفتن او اینست که باعتقاد او همین یک پورکهه
یعنی یک بشرست تاز رفته رفته از خاکی روحانی میشود بلکه خود را چنان ترتیب
میدهد که همین بشر پادشاه عالم یگانه میکردد کونارل سیومی بر سخن
او تبسم کرده که پورکهه بر دو جهت یکی آنکه تمام احوال و اطوار عالم را
بطریق ثابت و سیر شده می بینید و هیچ نمیکند و همیشه بر یک قرار دائم
میباشد و پورکهه دویمی یعنی جان که آنرا عالم مقید کویند صحبت همه
گزیده هر فعلی که از قسم نیک یابد و هر عملی که از جمله عملهای خیر باشد
که از و وارد میشود و ثمرهٔ آن بدو عاید میکردد پورکهه اول خود
فعل نیک و بد نمیکند و از همه آرزو منزه ست و پورکهه دویمی که
مکافات عمل نیک طمع دارد باو خیر و شر هم مطابق کردار او میرسد

فرد

| | |
|---|---|
| بودی و نمودیست در صحن رنک اشیا | بود دش همه حق دان و همه خلق نمودش |

مثنوی

عین ذات و تعینش چو صفات | که شده ظاهر او نه باطن ذات
عین عین است عین ذات صفت | اوست برتر ز ذات و صف و جهت
جزو و کل کل بکل نکهبید خبر | جزو و کل هر دو ز و کشیده بسر
کل کل صاف صرف بود بود | جزو و کل را از و وجود بود
کل چو خواجه و جزو ها بنده | هر دو بر کل یکیست پاینده
هر که در کل کل فنا و رفته | خواجگی بندگی ازو رفته
چند پرسی ز مذهب و طریق | اصل روح و جسد بکن تحقیق
مغز با پوست بود در دانه ❖ | هر دو بیرون شده ز یک خانه
جسد تو درون جان بوده | جان تو درج جان جان بوده
چون شجر بودهٔ تو در دانه | دانهٔ خویش دیدهٔ یا نه ❖
ظاهر خود بخاک بسپردم | خاک خود را بخاک بسپردم
باطن خود بپاک خود دادیم | پاک خود را بپاک خود دادیم
اصل این میوه اصل دانه نگر | لیک در میوه لذتیست دگر
باز در میوه بین همین دانه | پر ز هنگامه هست این خانه
مطلب تو درون تو باشد | تو کجا گر برون تو باشد

زینت زیور اگر طلا نبود — حیف با خویش آشنا نبود
جان جان جان جسم جان باشد — گرچه برتر از این و آن باشد
جسم و جان را ولی از وست نمود — اوست بی این و آن بخود موجود
واجب آمد چو شخص ممکن عکس ÷ — عکس آئینه بود خود آن شخص
ممتنع جلیست غیر مراتی — عکس وصفی و شخص چون ذاتی

راجه ملیسک از اوپنکهد این حقیقت را شنیده دعای خیر در باب گوتال سیوتمی کرد و گفت که معنی بید را خوب فهمیده از خود بخود رسیده است چنانچه در بید آورده اند که عالم مثال درختی است و دو مرغ بران درخت به یک شاخ قرار گرفته اند یک مرغ میوه رنگارنگ میخورد اما خیلی لاغر و ضعیف و اندوهناک میباشد و مرغ دویم بطریق ثابت بپهلوی او نشسته و کیفیت همه معاینه میکند اگرچه هیچ نمیخورد اما فربه و آسوده بخوشحالی تمام میگذراند هر که میداند بیت از بسکه بجسم روی بنمودی آخر از هر طرفی دلم ربودی آخر رباعی لامحدود ذات ایزد بصفات ذات تو ولی ذات بود ذات درجات ذات تو ولی ذات ترا بر بون هست بنشین بتوجه دل بالذات پور کهه از اوپنکهد پرسید که بازنجی

کجا رفتی او بنا پهند گفت که متصل آنجا عمه مکان ترک بدیا یعنی مذمت
مذهب دیگری و پاس سخن خود را که آن را نیای شاستر میگویند بود در آنجا
رفتم چه دیدم که بحث علم در میان خود میکنند و به انواع دلایل و براهین
و تمثیل چنان غوغا دارند که دیگری را درو تمیز نماند و در نیای شاستر
بحث بر شش نوع قرار میدهند آن این است اول بار ∴ ∴ در جای که پیر
و مرید با خود نشسته مذکور روح و وجود بکنند تمیز در فانی باقی نمایند دوم بکسر
در مکانی که دو کس جاهل عالم نما بحث علم نمایند و حرف یکدیگر را اقرار واقع
مفهوم نکرده و بی معنی بر زده از زودی و خود پسندی هنگامه جنگ و
جدل در پیش گیرند سیوم چسپ یعنی در جا کرد و بدل زشت خوئی گفتگو
واصمه در میان داشته باشد چهارم در مقامی که عالمیان کم خوانده
خود را دیده ور بین و دانش اندوز کلان دانسته باشند اگر چه از دانش
عاری و تهی دست مانده اند اما بحث غیر معقول بمرتبه کمال کنند پنجم
جهل یعنی سخنات اصطلاحی از خود تراشیده مذمت بر مذاهب دیگرون
و حرفات ناتحقیق خود را آب داده ثابت و محکم داشتن ششم جات
یعنی شخصی که از کسی سوال معقول نماید و در جواب آن زبان تحقیق

بکشاید چنانچه که هیچ نشان نشود بلکه از شنیدن آن دل صاحب سوال
رنجیده آب دیده کرد و او نپهد گفت که بکیفیت این هر شش فرقه خوب واقف
رسیدم اما از هیچ یکی آرام نیافتم و خاطر من تسکین نیافت بیت
بخردی چند زخود بیخبر عیب پسندند بز عمم هنر
دور شوند از بد ماغی رسند باد شوند از بچراغی رسند
بعضی ها در میان یکدیگر میگفتند که مهدنت یعنی عقل اول که تخم عالم است
اهنکار یعنی پندار باید دانست و آن پندار رسته نوع هویدا گشته یعنی پنج
خمسه که باد و آتش و آب و خاک و هوا باشد و پنج تن ماترا یعنی آواز
و بوی وغیره که تعلق بعناصر پنجگانه دارد و پنج کرم اندری یعنی دست و پا و دهن
و سخن و منفذان آلت و پنج گیان اندری یعنی چشم و گوش
و بینی و پوست و زبان غرض که بیست و چهار تسرار دادند
که پورکهه یعنی محیط در کل شیئی با مایا یعنی قدرت کثرت یکجا شده
از همین بیست و چهار تمام عالم را پیدا میکند پس درین صورت
پورکهه علیحده است چون دران مجلس رسیدم از احوال این انسان استفسار
نمودند که کیستی و چه اوضاع و اطوار داری حقیقت را بموجبی که

بجای دیگر گفته بودم آنجا نیز اظهار کردم که سپاس و ثنا در بیچون
و بیچگون میکنم که از مغز تا پوست همه اوست و غیر او را بود نی
و وجودی نیست و او تعالی و اعلی بالذات و صفات کلیست
بمقتضاء لا موجود الا هو و لیس فی الدار من غیر الله و کل من علیها فان
برای وجه یک ذو الجلال و الاکرام این عالم نمود که معدوم حقیقی است

## از و در و د و بد و موجود می نماید مثنوی

همه عالم چو برگ و بار شجر — از یکی دانه این همه زده سر
این همه رنگها ز بیرنگی — گشت ظاهر چو رومی و زنگی
او نه نیک است با کسی و نه بد — خار و گل ز آب هست مدد
نیک و بد را بجز وجودی نیست — خار و گل هر دو جز نمودی نیست
نار در چوب خاک میگردد — کرمکی را خوراک میگردد
بلکش از چوب خویش نار خویش — صاف کن روی از غبار خویش
زیر هر صحن خانه چاهی دان — چاه را سوی بحر راهی دان
آب از چاه صحن خانه برآر — کوزه برخود ز آب خود بردار

این شنیده بعضی با آتش قهر و غضب برافروختند و بعضی گفتند

که این

که این فضول گو و ناپاک را از اینجا دور کنید چرا که از قدیم همین طور پیدایش عالم است که نسبت و چهار چیز بوقوع می آید و بعضی ها گفتند که این عجب کم فهم بین که اثیر را یعنی خالق را در خلق مینماید و خلق را نمود محض خالق را بود مطلق میگوید که این عالم از ما یا بوجود آمده است به پور که چه دخل دارد به سبک این سخنان شنیده گفت که هزار لعنت بر دانش و شعور ترک بدبابا د چرا که بر کثرت یعنی صفت و پر مایک یعنی تخم نیج عناصر آنها همه او نادان کار زن نیستند یعنی آفریننده هر شئی در شئی مضمر میباشد این عالم سراسر فانی است هر چه بینی همه معدوم خواهد شد تا وقتی که صاحب تمیز نشود بکنه این معنی نتواند رسید و دریا را در موج و زیور را در طلا نمیتواند دید

رباعی

ای بهتری هنر ز خود پیدا کن	در خانه بود خود دری پیدا کن
این بارخودی که سخت بر پشت تو شد	بگذار ز پشت باخری پیدا کن

چنانچه کسی تسبیحی را در تاریکی افتاده به بیند و مار خیال کند و صدف را نقره پندارد و شراب را آب گمان برد همه از کمال جهل و نادانیست اما اگر از روی صدق و تمیز بفرمان حقیقی آشنا کرد د چیزی را که باقی و پاینده لایزال

دربر یک قرار و یک حال است بنظر تحقیق کرده بداند که این عالم نمود
از و بوجود می آید و باز در و ناپدید میگردد همچون حق و از ق مطلوب است

## مثنوی

نباشد بعد را ره در ورا | ز درک اوست دست عقل کوتاه
نه نزدیک و نه دور و عین و نه غیر | نباشد غیر او را اندر و سیر
ز اطراف و جوانب پاک و خالی | نه خود بندش جنوبی یا شمالی
نمود او ز بود اوست پیدا | وجودش از شهودش شد هویدا
بهم در هم ز خود در خود نموده | بصورت شد بمعنی آنچه بوده
حقیقت چون نهان اندر عیان شد | عیان شد از نهان نامش جهان شد

اما ازین هیچ بکاری یعنی تغیر و تبدیل باو روی نمیدهد چنانچه از همان
ابر آب شده بارش می نماید و گلها ی رنگارنگ و میوه های گوناگون
پیدا میشوند و باز بعدم میروند درینصورت با سمان هیچ نوع
نفع و نقصان نمیرسد همچنان از پور که اینهمه نمودات که با بود موجود
نما ست از عدم بوجود آمده باز معدوم میگردند او همیشه بصفت
الان کما کان همه در همه و از همه منزه و مبرا است و از دیگر

عقل و قیاس و وهم و گمان منزه و مبراست و برتر معبر یست لا یسوف الله الی غیبة الیة

مبتا ز عقل دلیل بی ز بر بان پیدا     ذاتی که به پیدائی پنهان پیدا

در ائینه روح دل و جان پیدا     چون پر تو مهر و ماه تابان پیدا

خفی کل شئ له اند مد لو علی انه واصلا

رباعی

مجمل رمزی که شد از ان مفهومست     جزوی جهلی گشت از ان معدوم است

در آفرید هست تو ده جهل بتو     تا آنکه مفصل نشود معلومست

راجه سنبک چون این حقیقت را دبنکونه که مذکور شد اظهار نموده خاموش
گردید نورنکهه از او سنگهه پرسید که باز از ان مجلس بهر خواسته بکجا رفتی
او سنگهه التماس کرد که جماعتی از مجلس مذکور را بلهانه و بی تمیزانه از عقب من
می دویدند و میگفتند که این راه نماینده گمراهان را گرفته در قید کنید
که معدوم شدن اعتبار وجود عنصری نجات وانمیا نید و دروغ را
بصورت راستی ظاهر میکنید غرض که آنچه زر و زیور که بآن آراسته
مینمودم بزور از من کشیده گرفتند و من حیران افتان وخیزان
در مقام بهرمندر یعنی مکان جکناتهه او دیه که در وندک نام

جنگل در زمین مشرق واقعست و آنجا گیتا یعنی کتاب معرفت سکونت
دار در رسیدم درون دیوالهٔ مذکور چندکس گندم فروش جو نما
برای نگاهبانی من گرزها در دست گرفته حاضر شدند و آن معتقدان
ترک بد یار را از دنبال من دور کردند راجه بسبک گفت که این همه بی حرمتی
و بی عزتی ترا ایزد متعال چگونه روا میداشت که از جمله مقربان
همین درگاه هستی او بنچهد گفت که چون مرا گیتا که دختر من بود
باین حال پریشانی دیده زود آمده در پای من افتاد و تسلی داد
و همانجا برای بودن من مقامی بغایت رعنا و زیبا مقرر نمود بیت

درو فا نفع و ضرر یکسانست   تنگدستی محک یارانست
آنکه قوتش دیگر و فعل دگر   دل او بین بزبانش منگر

باز گیتا چنان گفت که مادر مهربان هر که ترا از روی بی انصافی و
بیدانشی منظور نمیدارد و بسوی تو نظر حقارت برمی نگارد و لطف
خود درین عالم موهومی که نمودیست بود نما اصطلاحی از خود تراشیده
و قرار داده مردم نادان را فریب دهند و از راه راست
و درست گردانیده در دشت دورنگی و ناراستی اندازند و اقا

بی‌نیاز

بی نیاز او را در جهنم و خواری و بیزاری میگذارد و ساکن دوزخ
ضلالت و خجالت میسازد رباعی هر کاوخری لایق اطلس
نبود هم لعل و گهر لایق هر خس نبود عرفان گهر گهرشناسی
باید بشناس که هر شناس هر کس نبود ولہ جاهل چو رسد بجهل رو
باید کرد بر قع برخ سخن فرو باید کرد با هیچ تفهم لاف معنی چه زنی
طفلانه لطفل کو باید کرد چنانچه در تبدید خبر میدهد شخصی که بجز فنار
و قلاب و بد کردار و مردم آزار و تیره دل و عیب جوی مرتاضان
و ملامت کن راست کیشان و منکر از حالات عارفان باشد
اورا در آتش دوزخ جا دهند تا قیام قیامت در او افتاده باشد

بیت

| | |
|---|---|
| خوی بد نار صفت در جان است | یعنی دوزخ خانهٔ ناپاکان است |

رباعی

| | |
|---|---|
| آن آنجیات که همه میجویند | از هر طرف و راه نشانش جویند |
| پیوسته بدریا بمثال گرداب | میگردند و ولی درا و پند |

ولہ

در بست هر آنچه در جان و تن است ایجان و تن است وجود آن بد بست
رو ترک ز غیر خود کن ای ولی (از خود) در مشرب یار خود بخود آمدن است

پور کهه تمام کیفیت مذاهب و حقیقت شاستر را جدا جدا از او بیکهد شنیده از غبار هستی موهومی پاک و صاف گردیده و صورت اصلی خود را که بغایت روشن و لطیف است بچشم معرفت در خود بنجود دیده قابل هستی حقیقی گردیده باز از او بیکهد پرسید که ای تنگرا میگویند یعنی خداوند تمام عالم کیست بواقعی خاطر نشان من بکن او بیکهد خنده کنان جواب داد که اگر کسی نام خود را خود نداند چطور نشان او کرده شود چنانچه گفته اند رباعی آنرا که لباس خود پرستی شق است بیند همه حق است و حق در حق است انسان که بغیر صورت حق نبود داند حق است و اگر نداند حق است

**وله**

عالم که سراپا چو یکی مرآت است زان روی برانداخته حق آیات است
آدم که بجز صفات ذاتش نبود داند ذات وگر نداند ذات است
هر موج که در جنبش دریا پیدا است در نشو و نما خود بخود بس یکتا است

بر دانش و نادانی او حرفی نیست | داند دریا اگر نداند دریاست

**وله**

آن را که بذات و وصف بیحد گوئی | در خود یابی اگر ز خود میجوئی
این برف ز آب کی جدائی دارد | دانی اوئی اگر ندانی اوئی

**بیت**

جانانی و در بند لباس جانی | در وصفی و مهجور صفت میمانی
شاهی و گرفته تیشه دربانی | گنجی و نهاده روی در ویرانی

پور کهه فرمود تو از روی تمسخر با ئیه طایبه مر البشر یعنی خداوند تمام عالم میگوئی والا چطور باور کنم که این سخن راست است او بکهه گفت مظهر البشر لایزالی چنانچه زیور را از طلا دوله نمیتوان گفت و برف را از آب جدا نتوان دید همچنان ایشر از تو جدا نیست اگر جدا بودی حد لازم می آمدی و مکان ثابت شدی و جهت قرار یافتی او بیحد و لامکان و بی جهت و بی صورتست از صحبت مایا یعنی قدرت کثرت نقد تمیز از دست داده خود را جدا یعنی بنده انگاشتی اکنون که تمیز بهم رسیده و ترک محبت و الفت

از ما بگردی بخود در خود ببین که غیر از ذات پاک چیز دیگر

## یعنی رباعی

کشتی چو در و فنا تقا باقی ماند | هر زخم که به شود شفا باقی ماند
بی شبهه بدان زانکه درو نیست شکی | هر گاه که خودی رفت خدا باقی ماند

## وله

کثرت از وحدتست ای دانا | مختلف زیور و یکیست طلا
چون ز زیور سوی طلا باشی | واقف از عین ما سوا باشی
صورت خویش را بدانکه وجود | صورت از معنی آمده بوجود
هر که از دیده سوی دیده شد | معنی از صورتش پدیده شد
ما چو لفظی و او چو معنی ماست | معنی ما ز لفظ ما پیداست
نائی ما همان و ما همه نی | نی چگونه اگر نگوید کی
عارف و معروف بمعنی یکیست | هر که شناسای خدائی خداست

## بیت

نه خاک اند و نه آب اند و نه باد اند و نه آتش | همه سر حقیقی اند و هم نور خدا دانش

چنانکه یک آفتاب در آسمان طلوع میکند و در آب عکس مینماید

اگرچه از روی صورت آفتاب یکی در آسمان و دوم در آب ما از
وجه معنی همان یک آفتابست همچنان از محبت و صحبت ما از حقیقت
اصلی خود غافل گشته چون نام یعنی علیم مقیّد نام میابد والا همان ذات پاکست

## مثنوی

احد است و شمار از و معدول
صمد است و شمار از و مجدول

پرده است و رسای پیدا
در طلا زیور است و عین طلا

بنگر در تعین و در عین
نیست عجبی به پرده ما بین

پورکهه با راجه بلبک گفت شما منصف شده تجویز بکنید که او بنکهد
مرا اثیر و ذات پاک صرف شریک قرار میدهد من خود مرا
عاجزام و در کمند زیست و مردن افتاده چگونه اثیر شدم راجه بلبک
گفت تا وقتیکه اصل حقیقت خود را خوب معلوم نکنی و خود را خود
نجوئی و محرم رمز الانسان سری و انا سره نگردی نمیدانی که تو
بی تو از سر ما با اوئی در نیجا چه شد که در کسوت نهر وجوئی
نیست فرق در میان ذات ما نگرید وصفت که وجود ما از و ست
و قالب ما بدو

## رباعی

زدریا موج گوناگون برآید | زبیچونی برنگ چون برآید
چو آن دریای بیچون موج زن شد | حباب آسا برگردون برآید

بیت

جلوه گر این نوع آن بیچون شده | این نمیدانم چرا او چون شده

پورکهه پرسید بدسوتری که حقیقت خودی وگذارش دوئی
سوا آنست تلقین فرمائید راجه بسیک گفت که برفرموده بید
یعنی کتاب حقیقت الحقائق اعتقاد درست نموده واز خود
گذشته در خود نظری کن که در تو که یا و بینا و دانا و توانا کیست

و در لباس تو طلبس چیست بیت

اسم اسم است طلسمست بدان | آن کدامست که میگویدمن

چنانکه بزرگی میفرماید اگر بچیزات توئی پس حق گو واگر حق است
یکی بود نه دو زیراکه وجود جز یکی بیش نیست اگر حقیقت خلق
نیست واگر خلق است حق نیست من و تو گر ور گر ور آدمی زاد
بی من و تو تو من بودی و من تو پس میباید که این پنج عناصر
یعنی خاک و آب و باد و آتش و هوا این همه را نمت

یعنی روح قیاس کن باکه منزلهٔ پیدایش این عناصر است هر یک را
بجای او بگذار یعنی زمین را در گندهه و گندهه را در آب و آب را
در رس و رس را در آتش و آتش را در روپ و روپ را
در باد و باد را در سپرش و سپرش را در آکاس یعنی هوا و هوا را
در آواز و آواز را در آهنکار یعنی پیدا رسته نوع و پندار را در مهتت
یعنی تخم عناصرها و مهتت را در مایا یعنی قدرت معدوم کن بعد از
معدوم شدن قدرت چیزی که باقی بماند آن وجود تو لی که
چنین خبیر و لطیف و دانا هستی بیت در حقیقت بود دو بود
محال نیست موجود غیر او متعال **ترجیع بند** حق
مطلق و بیسو بود  در کل چو در کل او بود  جان عناصر او بود
تحقیق شد تحقیق شد  از پنج عنصر شد جهان  و آن پنج از حق شد
عیان  حق را برون زین پنج دان  تحقیق شد تحقیق شد
جان غیر حق هیچ است هان  تن هیچ بین گر نیست جان
بی حق کجا این و چه آن  تحقیق شد تحقیق شد **بیت**
تخم این پنج عنصر آن ذات است  برتر از پنج زان همان ذات است

شجر از دانه گرچه شد پیدا — دانه باشد ز بیخ شاخ جدا

دیدهٔ حقیقت بین و چشم تمیز را واکن و آنهمه را که در بالا مذکور شد بمراتب معدوم پندار و به بین که تو قطره از دریای بیحد و بیرنگی و دانه از ان بنا را حدیث بی ضدیت هستی فرد

در خود بنگر ز مطلب خود بر شو — چشمی داری مباش خالی چو حباب

## قطعه

نه از شرقی نه از غربی نه از کان طبیعی — نه از بحری نه از بری نه از افلاک گردانی
نه از هندی نه از سندی نه از رومی نه از چینی — نه از ملک عراقی و نه از طرف خراسانی
نه از خاکی نه از بادی نه از آبی نه از آتش — نه از آدم نه از حوا نه از فردوس رضوانی
مکانت لامکان باشد نشانت بی نشان باشد — نه تن باشد نه جان باشد که تو خود جان جانانی
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن — بجز یا هو و یا من هو دگر چیزی چرا خوانی
دوئی را گر بدر کردی تو خود را گم کردی — یکی بینی یکی دانی یکی گوئی یکی خوانی

وقتی که راجه جبسنگ باین طرز پور که را ملقن نموده بتمام و کمال کثافت دوئی و چرکیت مائی از سینه او بدر رفت فرزند رفت ز مسعود بیک جمله صفات بشر او که همان ذات

بود

بود باز همان ذات شد پیوسته با هیرنت واتت یعنی
فانی و باقی کشیدن و خود را بخود در خود دیدن گرفت
هر چند که کامت جز حق در لباس خود عزی نیافت در چنین
هنگامه سوانگ بهید و بپاس یعنی تقلید و رزش که نقش بر حجره
باشد از پس پرده رقص کنان حاضر آمد و گفت که مرا بشن بهکت
یعنی بندگی خدا تعالی فرموده است که زود پیش راجه ببیک
واو بنکهد برو و آنچه مطلب و مقصد اصلی ست بآن هر دو عزیز
اظهار نموده تو خود در سینه پورکهه که اکنون چون آئینه از زنگ
غیر و غیرت مصفا شده است در آمده اقامت نمای از طرف دیگر
او بنکهد رفته آهسته اظهار نمود که ای مادر مهربان بشن بهکت گفته است
که ترا وجود عنصری نیست که از اجتماع مرد حمل پیدا شود اما
راجه ببیک یعنی تمیز در تو بنظر خواهش دیده است من از
صاف دلی پی برده ام که همان از زنگ نظر خواهش راجه ببیک
توآبستن شده پس معلوم شد که از تو یک دختر بدیا نام و
یک پسر پربودهه نام پیدا خواهد شد در غیاب او من امنیت

که آن دختر بد بانام وان پسر بود هه نام را در سینه پورکهه نشناسد
تو با شوهر خود پیش من بیائی او بگهند گفت بلی من حامله
شده ام بموجب حکم سری کشن بهکت همچنان بعمل می آرم
این را گفته سوانک ببیک واو بگهند ازانجا برون رفتند و بدیا
از راه سینه بسینه در پورکهه در آمد بچه در آمد شدن بدیا
آنچه که پاره آثار جهاسوه یعنی الفت باموری فانیه ازآنچه بهنگام
جنگ گریخته در دل پورکهه جا گرفته بود همه را دور کرده پر
نور گردانید **بیت** اوئی حق چو اندرون آید مائی ما
ز در برون آید راست گویند ظلمت مائی نتواند بود
هم پائی بعد ازان سوانک پر بودهه ازپس پرده
بظهور آمد یعنی تقلید معرفت در هنگامه ظاهر شد
واز پید آمدن او تمام عالم سه کانه چون نقش برآب
بلکه عین آب بود بیت عالم همه آبست کجا نقش برآبست
کر نقش برآبی بتو گفت این چه حبابست عالم اینجا نیست
آفتاب تمام همه جا آفتاب سایه کدام العالم علیم

عمر ۴ الحق

الحق یحیی **غزل** لفظ باعتبار و معتبرست بمعنی است
آنچه در نظرست در خود نیست بجز خدا دریاب ٭
من عرف شاهد چنین خبر است آنچه منظور صاحب نظر است
ناظر وقت و نور هر بصرست انکه از خشک و تر گذر
کرده آن گدا پادشاه بحر و برست هست معذور
این نظر حیوان این سعادت میسرست روی چشم
ولی به بین در خود همه حق است آنچه در نظر است
زانکه ما صورتیم و او معنی لیس فی حب غیر حق یعنی ۹
عیان باخود و نهان باما ما نهان با او و عیان با ما
القصه نورانیت و روشنی پربودهه چندر یعنی قمر معرفت
مثل هزاران هزار آفتاب پدیدار شده گویا که عالم پر از انوار
و نور زار گشته درین اثنا آواز بلند گفت که ای
نورکهه من پربودهه چند هستم پیش تو آمده حاضر شده ام
هرچه امر شود دگر جد و جهد بران به بندم و در انجام آن
سعی بکار برم نورکهه تمام شوق برخواست ؛

پرتو خورشید را در کنار گرفت چنانچه که از دریافت پرتو خورشید یعنی ماه عرفان هر قدر تیرگی و تاریکی پنهان شده مانده بود فی الفور معدوم گشته محو و متلاشی شد بزبان حال ما بدین ترانه مترنم رباعی همسایه و همنشین و همره همه اوست
در دلق گدا و اطلس شه همه اوست در انجمن فرق و نهان خانه جمع بالله همه اوست ثم بالله همه اوست ولہ تا چند حدیث جسم و ابعاد و جهات تا کی سخن از معدن حیوان نبات یکذات فقط بود محقق نه دو ذات این کثرت وهمی زنسب و صفات پورکهه از کمال شگفتگی خود بخود گفتن گرفت که از توجه و مهربانی لشن بهگت ازین گرداب عالم فانی که دریاییست بغایت تیره و مکدر خلاص شدیم اکنون با سوا ذاتی که مطلق و قدیم و بیجهت هست الفت نخواهم گرفت هرگاه که از جاروب تمیز خانه دل را که بیت الله و عرش الرحمن است از خس و خاشاک غیر و غیریت رفته پاک و صاف کرده باشم باز بیرامون ابوس شنیع که گذارنده در دام دو بینی و دوئی ست و نشانده

در کلفن

در گلخن مائی و توئی ہست نخواہم گشت از دولت لطافت القائیر
بھکت یعنی بندگی خدا تعالی قایم بمقام فنا فی اللہ و بقا باللہ شدہ
از خود در خود بخود آگاہ گشتم و ساکن ملک لی مع اللہ شدم
رباعی با فقر و فنا آنکہ سر انجام گرفت از خود برمید و
با حق آرام گرفت مرغ زیرک چون ز قفس برون شد دل
از ہوس دانہ و دام گرفت و لہ ما را کہ تمام ما فدای حق است
ما رفتہ و حق ماندہ بجای حق ہست بی پروائی ما ز دین و دنیا
ورما از فقر و فنا نیست غنای حق ہست انشاء اللہ الغنی
عن العالمین چون سری لشن بھکت دید کہ پورکھہ از آلایش
مائی و منی و از شماری و کثرت و از کثافت ہستی مجازی
پاک شدہ چون قطرہ بہ بحر بیکران ہستی حقیقی فرو رفت
و ہیچ آلودگی الفت دنیای دون در و نماندہ خود بسوار
شدہ پیش پورکھہ آمد یعنی سوانگ لشن بھکت با عین تجلی
و خوبی فراوان در اکھارہ ظاہر شد و گفت کہ ای پسر از
مدت مدید ازین نعمت عظمی محروم بودی اما خوب شد کہ ہمہ

دشمنان و مخالفان طریق سلوک تو ملیت ونابود شده بخاک
برابر گشتند انمعنی باعث آرام ما گردید

بوری که از روی صدق و تحمل عقیدت دو دیده در پای بشن بهکت
افتاد و التماس کرد که اکنون بیمن توجه شما من که خود را
گم کرده بودم یافتم و خوب شناختم درین راه انچه کم و بیش از
خودی و خود پسندی متاع با خود داشتم همه را در باختم
و دل را از قید دودائی و دو بینی فارغ و آزاد مطلق ساختم
و آن حرفهای جمعیت افزوئی قراری بر ما که در هنگام
الفت دهاموه دلنشین من نشیند درین ولا در سینه
بی کینه من چون نقش بر حجر جا گرفته مرا از خواب جهل بیدار نموده
بعرش حقیقت رسانیده اند رباعی عمری بطلب در پی
جانانه بدیم بر هر در خانقاه و میخانه شدیم هر که بنگاه
اصل در خود دیدیم دیدیم در ان نگاه جانانه خودیم بیت
شد زاوصاف جان و تن خالی جان بجان شد نماند نبوالی
وارهید از کشاکش موت و حیات همچو قطره شده بهجره ذات

بشن بهکت

بشن بهکت فرمود که آرزوی و خواهشی که داری اظهار کن
تا بی منت بوجه احسن صورت پذیرد تو رکهه گفت که ای مظهر
انوار نامتناهی وای تجمل جمال شاهی وای گنجینه اسرار الهی
از التفات شما کار من حسب المدعا با نصرام رسید و دل
از جهنم بیقراری در بهشت بی خسی و آرام رسید بدخواهان
راجه ببرکت لعالم فنا رفتند دیگر هیچ آرزو دامن گیر حال
بی قیل وقال خود ندارم بیت من آن من نیم کو بد اهل
من است من آنم که آنجا چه جای من است خودی و خدا
صفاتم بود معرا ازین هردو ذاتم بود وله مائی ومنی
ما چوار کار افتاد این هستی ما گوشه خوار افتاد مارا
از خود ساخت وازما هیچ نماند مانند سنگی که در سنگسار
افتاد هر گاه در ذات تقدس چون دانه در انبار و چون
قطره در دریا محو شدم و فارغ از کشمکش شکر و هجو گشتم
سوای این مطلبی و تفقدی نداشتم که اکنون اظهار نمایم
بیت روز خود گم شود وصال این است و بس کم

و شدن کم کن کمال اینست و بس . هر که نگذارد ترا جز سوی دوست مغز دانش آن بود بگذار پوست

غزل

ما را که نه اسم و جسم و نه جانی مانده بی کفر و نه ایمان نه گمانی مانده بی نفی و اثبات و نه نقصی نه کمال یعنی همه رفت و جان جانی مانده ما را که بخود نه نام ننگی مانده بی صلح بکس نه رو بی جنگی مانده جز سبز نگی که آن مراد دل بود نی صورت و نی نقش و نه رنگی مانده

رباعی

چون اهل درم ز بیرون وارستم از صحبت و ادراک و جنون وارستم یعنی که زتن بروح وا ز روح بحق بیچون شدم و از چون و چرا وارستم ولله

از آنکه ز لفظ خود و معنی شده خل وارست ز شرک و ریب و سواس و خلل چون مغز درون پوست بی پوست نشست شد خامی او به پختگی جمله بدل

رباعی

باصرف رسیده این و آن را چکنند بی قیدی و قید و جاه شان را چکنند از هستی و نیستی و لی وارسته کفر و اسلام جسم و جان را چکنند اما بقدر عرض همیدارم و التماس میکنم چنانچه از توجه و مهربانی شما

بمرتبه وارستگی وآزادی تمام وشادی مدام که فوق بران
متصور نیست رسیده از خود درمیده بحق چون فرع با اصل
پیوستم همچنان که همه ذیحیات درکل ولای مالی و منی تا
بفرق غرق اند بوجه احسن خلاص شده قابل درجه خاص
الخاص شوند این را گفته تمام سوانگها زپرده بیرون فگنند
سوتردها یعنی تقلیدبازنیز هنگامه رقص به انصرام رسانیده
را چه کسرت پرم وگوپال و زیرش از دیدن وشنیدن
آن بمطلب اصلی پیوستند چون حاکی این تقلیدات طرب
افزا وراوی این روایات شک ربا یعنی کشنداس بهت
غرضی و مطلبی بیش ازین نبود که مرید پرورده لطف خود را
که دل داده بلعبات الوان بود از راه خودی و خودپسندی
برآورده بشاهراه معرفت آشنا سازد علی هذا القیاس ؛
این نسخه عین شعرا که تصنیفش بد وصفت صوت یافت
یعنی یکسو از دام مجازی که عبارت از کره بران اصلی باشد
و بهاک بسمت افراطی مواکب حقیقی که کنایه از یکا بگان و

سالیان محض قراریست چه که بعنایت مطلوب از زحام صفت
اول را مغلوب صفت شایبه ساخته ملک ذات گردانید
تصنیف داده اوقات پر سرور خود را یکچند بر قافیه سنجی
و عبارت آرائی آن صرف نموده لطفیل آن مریدش واصل
بسرور دایمی و سعادت سرمدی که غایت همه غایات
و نهایت همه نهایات باشد گردید و مطلب استاد دوی
سوز یکی بسر آمد حالا فقیر نوالی در ختم این نسخه ابیات چند
بر روی قرطاس میگذارد و از درگاه کریم کارساز
مستدعیست که هر که این لطیفه رعنا را بتوجه خاص و خواهش
باطن مطالعه نماید بهمین توجهات ایزدی پی براه حقیقت الحقایق

## مثنوی

در تقلید ظهور مطلق بین ❊ چه تقلید ولی همه حق بین
از طلا زیوری اگر آمد ❊ جز طلا نیست معرفت باید
گر حلاوت مدام میخواهی ❊ معرفت را تمام میخواهی
دو میان دو مکو به دو منشین ❊ دو مدان دو مخوان دوئی مگزین

بی غم ز امید فارغ از یاس هراس | ولہ | امنیست عبادت فقیران شناس
از خود رستند و با حقیقت پستند | | بی خطره و بی تفرقه و بی وسواس

## الفقر نفی الخواطر الفقیر لا محتاج الی نفسه لاجبه

## مثنوی

فقیری چون ز فقر آگاه گشته | فنایش در بقا با قید گشته
نماند در وجودی هیچ تمیز | شده آن بحر قطره جمله یک چیز
چنان فقر و فقیری گر بجوئی | نیابی تا که دست از خود نشوئی
ترا تا آرزو باقیست زنهار | قدم در راه مردان دیده بگذار
دلت محتاج خواهشها چو بینی | نشاید بی فقیری چون گزینی
فقیری کار بی پا و سر است | که آنجا نیم مو از خود گرانست

## رباعی

این کیفیت عین سیح غالب آمد | با برگ و بید نخل طالب آمد
در پرتو مهر هیچ نوری کوکب | در شدت روح صعوه قالب آمد

## ولہ

| | |
|---|---|
| ازدانه اگر نیست ترا دام بخود | کو قید که بی قید نهی نام بخود |
| این جمله تقیدات وهم است و علم | جز مطلق حرف نیست ما دام بخود |

منتهیان از معنی بالفاظ می آیند لاجرم الفاظ مختلف حجاب ایشان نمی شود مبتدیان
از لفظ بمعنی میروند لاجرم الفاظ مختلف حجاب ایشان میشود والتفات اشد من

الکفر بعض الفقراء ای اخلاق و اکبار کل من عند الله

غزل چهار یار جویای خود در خود باو هم جلوه های او بدو حرف بخودی
ما و تو شد او زخود بر خود عیان اندر احد فصلی کجا هجری
کجا وصلی کجا فرعی کجا اصلی کجا خود قید و اطلاقی کجا جفتی کجا
طاقی کجا فانی کجا باقی کجا وهمی است تن علمی است جان
از خود گذر در خود نگر بیخود زخود شو با خبر زین هر دو بالا
کن نظر ای سرو منظور دلان او در نشان بس بی نشان
او بی نشان در هر نشان بل برتر از وهم و گمان در بی نشانی
بی نشان هم ظاهر و باطن خود او هم اول و آخر خود او
مذکور و ذاکر هم خود او بنگر چه چیزی در میان منظور و هم ناظر
خود او مشکور و هم شاکر خود او مستور و هم ساتر خود او یعنی همه

بی این و آن مسئول هم سایل خود او مجهول هم جاهل خود او
مقبول هم قابل خود او پس تو کجائی ای جوان هم موج دریا
هم خود او کثرت نما یکتا خود او هم بندهٔ مولا خود او باغ و گل
هم باغبان در قید اطلاقی خود او هم بادهٔ و ساقی خود او ٭
فانی نما باقی خود او هم جسم و جان و جان جان از قل هو الله
واحد پیدا به بین سر صمد بنگر ولی در هر عدد

پیدا اثر از پیدا ئیان ٭
الله بس ما بقی هوس ٭

کتاب گلزار حال تصانیف گسائین بن والد اس
المتخلص به ولی حسب الخواهش بر زوجی سهراب جی
اشبرن در مطبع محمدی محمد حسین بن محمد مسلم ملنسی حلیهٔ طبع پوشانیده
بروز اوّل خرمزد ماه اوّل فروردین سنه ۱۲۳۲ شهنشاه یزدگرد
شهریار مطابق تاریخ بیست و ششم ماه اگست ۱۸۶۳ عیسوی